

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد خدای که بهشت و دوزخ نمونه از لطف و خیر است
و نعمت رسولی که فرادیس کون و مکان مخلوق به او میگوید مستمند
عذر خواه سپید حسن شاه که چون بمساعدت طالع یابون
بلازمت صاحب الامتانت و عالی مناصب لاله خاندان
فرنگ چرخ و دودمان فرهنگ رستم دوران حاتم زمان
سیاحدم عطار در قم جوان و جوان مرد روشن ضمیر
بدانش بزرگ به تدبیر پیر چارلس بیرون صاحب در دام

وام اقباله رسیدیم و میطلبیم و ذهن متفتیش لبوی
فصل سلف دیدیم روزی تقریباً و گذشت بهشت طوطی هند اعنی
اخیر و رحمت اله علیه که در آن قصه بهرام کور منظم است بحضور
فیض کنجش گذشت و برای شکر کردنش این بهمان مامور
حکیم آنکه الامور معذوراً امتثال الامر با اینهمه بی استطاعت
بجز ریش کوشید تا شاید این حکایت بعبارت سلیس
اختتام پوشید محرم کرم قبول افت زهی غرور شرف حکایت
اول در آغاز داستان و انجام بنای این بوستان
صدایکنان به گاه اسرار و پنجر کیران سنگار گاه آثار
ایوان بی ابوی این قصه را در حشانه حب آورده اند
بدام بیان چنان بدست که چون بدر لطف کتر بهرام کور
نامام لبوی کور خست هست برست بهرام عالی مقام بجا

بدرشت بقانون عدالت و زرفشانی دوستاران خواست
و بکانون سیاست و جهان ستانی نقد طلب دشمنان را
که اخت یکار جهان و جهانیان به نفعت ساز کرد و به بدل
دینار و درم نیازمند آن را بی نیاز به رعیت نکند و بگوید
در جهان کس ندانست و نه زور آن و فیلسوفان جهان را از
هر دایره طلب داشت و کار مملکت بر دانش آن ها خواهد آن
گذاشت و خود به کار غیالی و خوشحالی بنرم عیش و کام افراشت
یعنی باد و ست جانی بدو شکافی به عیش میکرد و کام دل
می راند و باده بخورد و کج می افشاند به هر چه میخواست او میباید
او بر آن جمله کار فرما بود و در زمره غلامان بدیع الجمال و دیگران
حورشال و حر می داشت ماه سمانه و ماهی خورشید لقا کیوش
مسکین و زاروش از سر او چنین عشو پر داز و کرشمه ساز

کرشمه ساز و سر سر لطافت و سر آ یافت و لبر و دل از از خود
کام و نام نامیش دلارام که عودت پیش بهرام بودی
و باز وادایش را بودی چون بهرام داشت سبلی تمام بخیر
کوهر صد شیر کننده بود به تیر بود در کار تیر پر نهی که نه بد و جهان
جنان و گری دلارام دل آرام را نیز بر یافت بکشد و دور
افام شکار شکار گوری پسندید و رغبتش خربید کور بود
با و کرد و حشایش روز نبود و با وصف بودن هزاران
هزار اسبان خوش رفتار و اشقر با و پارا باد و پایی
که چون لگام شدی یکم ز من بر صاحب ارم شدی و دوست
داشتی ز هر گاه بر آن سوار شدی و حشایش داشت را
زنده گذاشت چون با جاندار از دستش بجان گشت
روزی بخال جهان گذشت که خون این بکنان نباید بخت

درشته حیات کور و کوزن نشید گسخت **ع** بعد از آن
چون برون شدی بشکار کم رسیدی رسیده را از راه لیکن
کور آن را زنده گرفته بر آن دانه پنهادی و باز در صحرای
میدادی **ع** کرم بر آنش دانه فرمودی خط از ادیش
همان بودی منقول از مورخان پیشین است که وجه گشت او
به بھرام کور ازین است **رفتن بھرام با دلارام بشکار نجر و تغیر**
دادن بیت و آموختن تیر و سبک گرفتن دلارام آن هنر را که داشت بھرام او را
خواننده این خط کهن سال زین گونه نمود صورت حال
که روزی بھرام بعبادت مہر و با دلارام بهجرا رفته بهجوسیت
بجست و جوی شکار پیوست که ناگاه جبدا هو از دور نمایان
گردیدند و در طرفت العین نزدیک تر رسیدند دلارام
با بھرام گفت ای شاه تیر افکن طوریکه گویم اینهارا تیر زن بھرام

بھرام گفت بگو تا بچکنم و چه گونه تیر افکنم زن گفت **ع**
ناو که زن بر آهوی ساده کشود ماده نر زرش ماده بھرام
کنایه آن طائر در یافته تیری بطرف نر بیداخت و هر دو
شاخش صاف برانده بهورت ماده ساخت لبس غار
دو چوبه تیر یکبار بر زنه نهاد و بخت ماده سرداد **ع**
هر دو بر سر چنان نشاندش غرق یکدو شاخش پدید گشت
بفرق چون بھرام نر را ماده و ماده را نر کرد و در عوض اینکار
دست بسته از دلارام خواهش انصاف در دلارام گفت
ع ملک تیرت بر بسته آن کردی که باندیشه رست نتوان کرد
لیکن در جهان ماده کار هوست را بر دستی بیشی است
و هر کس را بدگیری و دهنده بیشی بھرام ازین سخن برآشت
و چنین سخن شده گفت از نزدیکی من دور شو و آنکه

از من بجهت سبب حضورش روی این بخت و دلارام را از مرکب
فرود آورده بر زمین گذاشت و خود قدم بوی خانه برداشت
از اینجا است که گفته حکماست سه بابش همان هر چه بر خلاف
رضاست نتوان گفت که چه بهتر است دلارام از بختش کی
طالع و ازون و کج رفتاری چرخ بود قلمون حیران کار خویش
بناله و افغان دم میزد و قطره زمان در محراب رخا و خارا قدم که ناکاه
از دور خیزد خانه نبین دید و جان نوی یافته بطرف آن کهن
بنیاد و دید مالک آن ده مردی بود فیض زمان و
و افلاطون دوران در هر علم و هنر او را دستگاه و از طبعی دریا
اکاه در علم موسیقی بیکانه و در نوختن ساز بیکای زمانه
هرگاه سازی نوختن آغاز کردی بهضکت و مسکبی و نغمه
بر لبش چون نوا بر آوردی جهان ز تن بر دی و در آوردی

کرم و سر در زانه چشیده و در پنج و شصت جهان دیده
غزلت گزیده چون او دلارام را دید چشم بر رخسارش دوخته
حیران گردید گفت ای رب اندرین دشت آدم را با این جور
غریب از کجا این پری از کجا پدیدانجا و پری نیست
چون رسید اینجا این بخت پیش دوید و از حال پرالاش
پرسید که گیتی و طول آن چیستی از کجا رسیدی و بدین جا
چون وارد گردیدی آن نازنین با آواز خرن
گفت یکیک ز جان بی آرام قصه خویش و غصه بهرام چون آن
هوشمند کارگاه معلوم کرد که این دری است از خرنه شاه
بفرزندش گرفته و لاسا و دلبری نموده و زنگ لال از آینه
خاطرش زدوده دلارام نیز در جلدوی این نوازش مل باها
از بازو کش و پیش حکیم غریب نواز نهاد و آن شفیق حق

شناس شرمندۀ احسان شده در عالم موسیقیش طاق کرد
و در نوازش سازۀ شهید آفاق و دلارام کینا خواست تا
حجت از موسی شاهست کند و دعوی خویش را
درست کند لہذا ہر صبح بھر اذیت ابریشم نواختی و خوشین
دشت رام ساختی و دو دوام صحرا مدندی و سر بر بایش
نہاوندی و دلارام اول منوم بنواخت و ہمہ را در خواب
می انداخت باز جبہ ساز کردی تا ہر یک از خواب
بیدار شدہ چہنن آغاز چون این واقعہ حیرت افزا کہ
مذکور گردیدہ باطراف و اکناف عالم مشہور کہ دختر دہقان
اہوان و کوران را می میراند و باز بدم سجا توام زندہ میکردند
بہرام شنیدہ در شکفت ماند و از غایت شوق بہر نداشت نظر
بارگی راندہ از فرط اشتیاق لب خواہش کشود و تمنای

و تمنای ناشی غریبش نمود و دلارام کہ فلک بکام و بہرام
رسیدہ را رام یافت منت بر دیدہ نہادہ برقع بر روی مقدم
بہرام شنافت لہٰذا بہرام نواز شروع کرد تا کہ در دشت چہند
بر بند رسبہ خضوع اہوان و کوران از ہر طرف جوق جوق
رسیدند و پیش دلارام صف بستہ آر میبندند و دلارام تحت منوم
نواخت و ہمہ را در خواب مرکب نمون انداخت پس آن
سبب نفس چون ہمہ دیدہ ہم بستند ساخت آن چہ
کہ بستند و دلارام کہ زندہ را مرده و مرده را زندہ ساخت
بہرام کور را در کور بخیر انداخت و افرینہا کردہ ستایش کری
در آمد و خدا ساز این ترانہ ہم از زبانش برآمد
کاروانی بکشوری نمود کہ از او کاروان تری نبود و دلارام
چون این نغمہ و لوزہ شنید بی اختیار لبہا قاہ خندید گفت

آری همچنین است که بادشاه انصاف گزین فرمود و مکر از
من بهتر از بهرام خواهد بود و بهرام شاه که کسی که زار آمده و ماده
را نر کند نظیرش نیست و من که زنده را مرد و مرده را زنده
کنم کاملاً از من است پس بهرام که آواز داشت با گوش
کرد و برقع از رخسار برداشته در آغوش کشیده را عذر
فرموده و آئینه را شکست و دیو دلارامی
باز بردش بخت بهرامی زیاده تر از آنچه بود و مهرش در
دل و منزلش در منزل افروخته سال این دو کار نامه که
هر دو او را در روزگار بودند و فرموده بهرام بر حریر تصویر
نمودند گفتار در آرمه شدن هفت کلک شد
ترتیب شرف و جلوه فرمودن بهرام با هفت صم
هر روز و یکی از آن بهشت ه ر ق

رقم پنج تخت از خانه خویش چنین آراست نقش از نامه خوش
که کار بهرام از گال شوق شکار و دیدن تماشای آن عس کار
رفته رفته بجای رسید که تا دو دو هفته بی خور و خواب در صحرای سگزار
خاصان بادشاه و کارکنان در کاه سه زان دویدن بدشت
و بیشه و کوه مانده کشند و آمدند سوره چون بارای منعم خوش
از آن کار نداشتند ناچار بچاره سازی که مانع خفتش نشود
می شتافتند آخر الام پیش نغان بن منذر که هم سبق و هم مکتب
بهرام و وزیر و مدارالمهام بودند آمدند و چاره اینکار را گفتم
وزیر حایب تدبیر خجندی از آنها مهلت خواست و نقش
تدبیری در دل خود آراست پس چند کس کاروان را با نایف
نفر آمده کردند تا در هفت اقلیم خود را رسانند و از
والی هر ملک و خیزی نیک اختر در سلک از دواج بهرام

طلبیدند بادشاهان بجان رها دادند و دختران را به
بادشاه دادند تا رسیدن آناه رویان نغمان هندسه
دان بر لب جوی نشا افزای و مرغزار و گلشن که یاد از
بانجام میارم میداد و هفت گنبد از هفت کوه سنگ بکار فرمائی
شد نامی بنیاد نهاد و هر یکی را بر کنی که منوب بهر روز
رنگین کرد و بهمن رنگ هر گنبد را از فرش و پرده دانه
اغصه برج اول را که منوب به شنبه بود و بر سنگ زحل چون
مشک سیاه نمود و دومی را که متعلق به یکشنبه است هم رنگ خورشید
زعفرانی کرد و سومی را که نسبت به دوشنبه دارد و کوه ماه
سبز بجائی و گنبد چهارم را که متعلق به سه شنبه داشت و بنا
رنگش سبزخی گذاشت و پنجمین را که نسبت به چهارشنبه دارد
بنفش کرد و چون عطار در ششمین که موزون برای یکشنبه است

پنجشنبه است بگونه آتش بر یک شتری صندلی بست و هفتمین
که جهت جبهه بر داشت بر سنگ بره مفید کافوری ساخت
درین عرصه که هفت ماه گردیدند آن هفت ماه از هفت افلیم
در رسیدند نغمان آن هفت اختر را از لباس و زبور هر یک
آنکامات هفت ساخته و در آن هفت برج صوبه کرد و ایند و نوید
بهجت جادوید این بکوش بهرام رساند که سه خانه بر زهره
شیر شکار شاه را با شکار دشت چکاره شاه کین مژده نشاط
شود و میل طبعش عنان زدشت و بود و هماندم سوی صنم خانه
شتافت و به تماشای هر یکی از کین و مکان جان تازه
یافت و بمشاهده آن حوران ملایک فریب بهوش در با
و یک یک بکوشش شاهانه نواخت چون بهرام سه
مجلس یافت بر زلفت و کام با حریفان نوشت بحام

نوشت بجام پنجان شد پروی خوبان شاد و کیش ز
عیش گذشته نامد یاد از آن باز ترک پویدن شکار گزید
و غیبت رفتن بخانه هر کی از آن هفت ماه یک روز در هفته
مقرر گردانید برای آغوشان افرینانمود و به بخش نمایان
پایه اش افزود و کشت دوم در میان تشریف فرما
شدن بهرام و عیش نمودنش با غزاله مشکین کلاه بند
روز شنبه در کنبه مشک فام سه روز شنبه که باو
مشک انگیز شد بدمان صبح غالیه پیر بهرام لباس کیوان
وام دور بر کرد و نور قدوم بهمنت لزوم کنبه مشکین را
منور نازنین هندی نژاد از جای خود بر جفت و برای
خدمت بهرام کمر بست مینای شراب با نقل و کباب
پیش کشید و خود ساقی گردید بهین سان از صبح تا

از صبح تا شام بزم نشاء تازه بود و بانگ رفت و سرو و بلند
آوازه چون رنگ کافوری روز کافور شده و شب خبرین از
جلوه مهتاب بر نور بهرام از سستی رغبت استراحت با جانانه نمود
و از آن پری بیک فریاد خواست کفش افسانه آن قاعده دان
بزم سلطان بعد از دعا و ثنا خوانی سر بر زمین او خفت و لب
بیاخ کشاد من کیم نه روی شکسته زبان گین و لیری کنم جو
بی ادبان لیکن بفرمان قضا جریان شاه نچو دام حضور حضرت
بعضی رسام اف ز کفش آن جادو کلاه رو بروی بهرام
ش عرض کرد فدایت شوم در بر اندیز پادشاه بود که گوشه
کلاه باسمان می بود و عدل افرا ظلم کاه و نام او هابون شاه
شاهان تاج کشیدی و بیاغ کشیدی به صحبت و انایان و هنر
مندان راغب و تمامی اهل دانش و کمال او را مصاحب

سه پسر بزرگ خوب صورت و خوش سیرت داشت که هر یک از آنها
در علم و هنر علم مگردون می افراشت بزرگ در خرد و شناسی شرک
و خرد و در دانش و پیش بزرگ بکار وانی ایان کار سلطنت
نظام یافت و بادشاه از دیگران بی نیاز شده آرام روزی
وقت چاه هر یکی را جدا جدا طلب داشت تا از قلوب هر یک
بر محاکم امتحان در آرد که حیا با و شاه کد ام در سر دارد
نخستین به پسر همین گفت میوم سحر کردید و چه عزم شما رسید
الآن که نوبت تست خلق را بداد و دهنش خوش بود داری و بنای
ظلم و جحسان گذاری آن سعادتمند خرد و را بسیار سپنج کشاد
که جاه و عمرش جاوید باد که را و با از هوا خواهی که زخم
پیش نه دم شاه می بادشاه چون گفتار سنجیده اش شنید
بسیار پسندید و را بطن هزاران تحسین کرد و بطاهر فراوان

بطاهر فراوان نفرین اورا از پیش خود راند و فرزند و می
را خواند آنچه بر او در مدینه گفته بود بیکم هم ظاهر نمود آن پوروی
شعور گفت از حکایت همان بنده کار را عدول کردن نتوان
لیکن تا طفل عاطف اطلبی بر سر ماست احدی را بر سر
پای نهادن بیجاست و آن زمان کین زمانه گذران
با تو نیز کند که با دیگران ای فرمان فرمای زمین و زمین
برادر محترم سزاوار این بایست نه من شاه زو هم
کره در بر و کرد و حضور خود شنیکو کرد پس پسر کهنه را برای
ازمانش طلبید و آنچه از دیگران شنیده بود از زو هم شنید
چون نقد دانش هر یک کامل عیار بود و بادشاه سجده کرد و براه
کرد کار نمود و مصلحتان بانی دیگر نهاد و بینه را حکم اخراج از قلمرو
خود داد هر سه ماه حکم بدین شهر بدینند و بی زاد و نوبه بحدود

کوه و دشت می نور و دیدند تا از سر حد ملک بدر کردیدند
بهر جا که گذرشان می افتاد تجربه تری نازه دست میداد و روزی در
عین ره نوردی زنگی بدخوی **مهر** جوغم نا خوانده حاضر شوم رو
یکایک در رسید و بحر و الماح پر رسید شتری که کرده ام اگر دیده اند
خدا را بمن نشان دهید یکی از آن مهر سه عاقبت محمود بی انگه
شتر را دیده بود **مهر** گفت کان کم شده که رفت از دست
بطرف کوه رست گفت است و دیگری می یکداندان گفت و سومی
از لنگی پایشان چون او مهر سه نشان بی خلاف شنید خوش شده
از سمت پر رسید مهر سه تنق اللفظ زبان کش و ند و سستی نیز نشان
دادند او چون سمت هم دریافت چون شتری می چهار انطرف
شناخت اینان خنده کنان مسافتی نور و دیدند و در غدار
رسیده رسیدند بعد زمانی ساربان سیاه روی در رسید

در رسید و آواز کی و گشت کی خود نمایند که مهر سه شاقم و نشانی
از شتر نیافتم باز یکی میان با سته گفت ای سوده عمل بر شترت
طرفی روغن بارست و بطرف عمل و دیگری گفت زنی بر آن سوار
و سومی نشان که آن زن بار و راست ساربان از یاقین این
مهر سه نشان جدید کان به یقین مبدل گردانید که اینان فراق اند
و درین طاری طاق غافل از رسائی دهن نشان دست در
دامن اوخت و منزل را با جمل بیامیخت که شترم با ساربان
و زبان آوری بگذارید ازین انکار بود و از آن بدخواه احرار
شور و غوغا بنیاد نهاد و آیند و روند را آوار داد و زان بغیر و فغان
کنز و بر خاست که گشتند خلقی از چپ و راست مهر کس فدا
ساربان می نمود و بغیرین و گنبد بیان زبان نمیکشود آخر
بر این قرار یافت که پیش سلطان زمان باید شناخت **مهر** ملحق

بجل این عقده جوید و در میان جانین فرقه گوید چون بجهنم پادشاه
رسیدند فریاد الفیات برکشیدند پادشاه اول گفت که وی را بربان
کشید و پس از آن پرسید برادر بزرگشت پادشاه را دعا داد
پس پادشاه کشت و کای داشته در سایه هم شیر و غم را تا سه سیاحت
ایم نیک و بد زیاده دیده و کرم و مرور و کار چشیده از سالها بجهنم تجربه
کرد عالم بگردیم و نشیب و فراز کیمی نور دیم امروز کشتن آب روان
این طرف آورد و این رنگی در راه از مادر خور و نشان بخشی کم شده
جست نما از لایه کمی زدم بر آمد درست اکنون از دست این جفا
کار در از ایم و تجربه سخن سخن می نداریم حالا هر چه حاکم عادل کند
همان دوست پادشاه چون این سخن شنفت در غضب در آمده
گفت که ای ابدا اول از لایه راز دل بیرون و او دیده اکنون
تبدلش می پردازید از اتفاقات دروغی مانا بر است شد فرمود

فرمود نمیکرد و همه دروغ فرمود نمی پذیرد یکی از آن جوان مرد مردانه
و از عرض کرد و پنجه پادشاه فرمود بر سر واقعی است مکر ای دانا
زمرور و کنایات نشیذه که العقل نصف الکرامات ملک گفت
سخنان ابله فریب بگذارید و اشتراک اسباب بیارید
رستم کاری شان موقوف با آوردن ناله گذاشت و بند بر پا
نهاده و بر بندان جانستان فرستاده حورست از بونمون خرج کردن
همه شب بناله و افغان هم آواز بودند و این ترانه حسب حال خود
و ساز کای روشن طبع تو بر ما بلا شدی بهیچ راه نوردی
جهازه که گشته آورد و حواله بدست مالکش کرد و گفت امروز
سمت فلان کوه گندم افتاد این زن سوار را آواز داد و مهار
شتر کشت و درختی مانده بود و دیدیم و بر سه تونی زن تا اینجا
رسانیدم ساربان حق بحدیتم نقدی با و داد و برای تخلص زدن

بی گناهی شاه رو نهاد چون باجری یافتن شتر کوشش بادش رسید
از ایدارسانی بیکانه از محراب کشید و هر سه را از زندان طلب
فرمود و از غرض شرم فرمود که در عذر نمود و خلعتی بپوشید و کیفیت
نشان دادن شتر نادیده پرسید نشان دهنده کوری شد و ادعا
داد و بسپاس گشت و که چون من نشان نمودم همه یکسوی
دیدم اندر راه خورشید از درخت و خار و گیاه پیکان نگاه
اندیشه بر کشتم و از یک طرف کور بود نشان داشتم بادشاه
بر سائی عقلمش خشن کرد و رومی رومی و دومی او نیز شاه را ادعا
داد که بابت برفرق تاجران باد چون دهم بکش از رفتن بای
وی بردم به لنگی بای او بی بردم سیومی گفت کمی بیکندان
ازان دریافتیم که چون شاخ و برگ نیم خورده اش یافتیم
هر چه ناخورده می نمود و او بر یک یک دست بود و او بادشاه

بادشاه هر سه را فرین کرد و هر سه نشان اولین را یقین مستفسر
نشان آخرین شد و بنی در بی در یافت کیفیت روشن و انگبین
نخاین نشان گذارش نمود که دو دود پیری افتاده خاک بود
جانبی هجوم مورد دیدم و یک طرف از یک نشان شورش بر آنچه گفت
مورد بود روشن معلوم کردم و از گرد آمدن مکان شهید مفهوم
بیش شخص دویم زبان کشادگی من و آنکه بروی او را گفتم زن جهان
بود که قریش بنگاه ناقد برابر زانوش نقبلین زن نمود و هم بخاطر بزمین
طراوتی دیدم آن خاک تر بر گرفتیم و بوییدم شهرت برین
غلبه کرد و دانستم سوار شتر زن است نه مرد سیومی انماس نمود
که حمل کردن من بر حص زن از ان بوده که اندران جای کان
جاده نشین بر زمین سوار شد از زمین نمود و طرف نقش با
نشان دود دست هم بر خاک بود پدیده گفتم این حمل و کران

بارست که نرین خواستش دشوارست بادشاه چون
این تقریر را اصف ساخت از فرط حیرت هوش درخت
افزینها نمود و نوازشها فرمود و جودت طبعشان که دید
بهم نشنی خود کردند مکان قریب خواگها خود پرداخت و برای
سکونتشان مرتب ساخت هرگاه از جمیع مهمات فراغ
یافتی باستماع عجایبشان شتافتی بی تکلفا بهمدی آنان
می خودی و از سخنها یغزش را با نغمه هر یک قایده بردی
روزی چندی می و کباب بره با و برای شان فرستاد
و خود کمین دیواری نشسته بزمره آرائی هر یک کوشش نهاد و کباب
عناشی خردی بجای آوردند و بر غنیمت ام شراب و کباب خوردند
چون شب صیبا و بلا شد لب هر یک بدانش آرائی و ترانه سخن
وایکی گفت که این بنید از خون آدم غش یافته و دومی وانمود

دومی وانمود که این بر از شیر یک پیوش سیوی گفت اگر این
شهر را برجاوشی است لیکن لاریب از لفظه مطنجی است بادشاه
باستماع این کلام هوش را با حیران گردید و از جا سوسه خود پشیمان
غضب آلوده از کمین برآمد و خلوت سرای شان در آمد هر یک برخت
تعلیم بجای آورد و نقل و تراشید پس کرد بادشاه که هوش ناخفته بود و هیچ
راج بروریل نفرمود از غلبه لال بر هوش آن حال کرد یعنی باز پرس
همان قیل و قال که راه راست بویید و آنچه گفته اید باز گویند آنها
اصفا نمودن بادشاه آن سخنها را یقین دانستند و بجز راست
کوئی از نه ریش گذشتن نتوانستند ناچار ناگفته گفتند و سخن
نهفتنی نهفتند چون بادشاه دوباره شنید یکباره از غضب
کمزید بسب امتحانی که کرده بود تکذیب توانست نمود و عین
خجلانه از آنجا برخاست و گفت از ما است که بر ما است و میکند

شب پرده دار سر آمد و روز پرده در پرده دری برآمد باد
باد و فروش رطلید و از اصل و فرع شراب پرسید: شما گفت
شاه باد از انکور است و انکور از فلان دستور است دستور کورستان
سماساخته بالای آن بتعین باغ پرداخته باد شاه جو کیفیت باد
بدان رساند و در و سخن دیگرش شبه مانند شبان را طلبیده
بزوش نمود و از نمودن چنین حسابت نکوهش از انکه اصل
بره پاک نبود شبان از اظهار راستی پاک نمود و عرض کرد
که غمنا که ده ام تا از شیر مادر او بروده ام باد شاه در غضب
گفت راست بگو والا از جان خواهم شد شبان از خوف
جان ترسید و بجز راست گوئی چاره ندید گفت هنوز آن بره
دور زده بود که مادرش از زردم کرک ربود ماده سگی داشتم
شیر دار از شیرش پرورش کردم ناچار آیدون زین کینه

زین کینه خواهی تنخواه خلاص چون صورت اینم نیز در پیش شد باد
از انکشت سخن بیوم سخت است ناچار بر مادر رفت و بخلش نمود
و سخن بختی اصل خود میان آورد که حقیقت کما حقیقت و کو هم
از نظر شبان کسیت خسرو زاده ام یا بطنی زاده مادرش چون
این سخن شنید از غرط غضب بر خود لرزید و در گریبان جاک زد
و بر سر خاک گفت این چه ماسعادت من است و بیجایی
که در پرازد سر برین تهت می نمایی بجز شاه جهان آرا دیگر بر چه
یارا که چنین نماید و بخلوت سراسی او در آید باد شاه خنجر بر گلش
نهاد و گفت در راست گوئی نجاست والا اینکه قطع رسته است
کناسی که کرده بپوشش و برین پیوده مخروش در اقرار آمان جان
و در انکشاف نقصان آن چه کد با تو پیو خود در راستی دید گفت
هر چند این سخن ناگفتنی نهفتنی است لیکن میباید شنید که روزی

در ایام بهار پدرش رفته بود لشکاره من در عالم جوانی چنانکه افتد
و دانی تنها درون خانه مانده خواب بودم و نسبت از تبار
ناب که مصلحتی خوش بود با خوان طعام رسید و مرا بیدار کردند
من از اینجا که پس از آن است بادی در آید بخیم و از آن نص عقلی
خاک منزلت بر فرق عصمت خود بچشم آنچه سر نوشت بود از
شامت نفس زدند و نم چو در شاخ نو بکار آمد بهر چه خواهم
ببار آمد بهار و از آن پرشش نشان شد و جمله از اینجا برآمده
بفرودگاه مهمان شرم آورد زبان کشود که هر سه سخن سمار است
برآمد یعنی چون بیک نقص کردم بی کم و کاست اکنون
رضامن جوئید و طوریکه شما در یافتید باز گوئید که این
راز نهان بر تان چون شد بیان یکی گفت چون سن دو
ساله گشتم در خواب و افزایش غم دیدم از می افزایش

از می افزایش طرب باشد چون غم افزون کند عجب باشد
از دیگران که بزورش نمودم همان سخن افزایش غم شودم پنداشتم
که درین ایامش چون آن است لهذا افزایش غم در آن
با دشت بر رسائی و نهش افزین نمود و برای باز پرس کتاب
روی سوی دومین داد گفت چون من کتاب خردم بهر شش
در سینه عیان شد و هم کتاب از دهن روان اندکی تامل کردم
هم بوی خوشکند بر ملا بود و هم استخوانش استخوان سبک مانا
قیاس کردم که این بره بدرک غذا یافته است از شیر سبک
سبومی گفت اگر امان جان جان بایم از اظهار حقیقت سخن
سیوم کرد تمام با دشت سو کند خورد و هر سال ز دلش برد
او با دشت را نشا گفته و عا داد و با اظهار حال زبان گشاده
از روزیکه بخدمت شاه رسیدم چون سبجی اطعمه بخر سخنش

و نان تذکره دیگر نشنیدم که در روش فراستم بضمیر
که خبر است نسبت به بری: باد است چون این سخن شنید
بصورت دیوار ساکت مانده بخواب کدر اند که ایذا
سانی از پاس مروت و درست: و رختن خون بیکان
سر سر صورت: بطایف الجمل اینان را بپرغام: و از دغدغه افتادن
را ز خاطر خود و از دغم: بنا علیه شیرین زبانی غدره خواست
و بخر کفاری حله را است: که شهادتستان با تمیز
با فتم بهره مندی از همه چیز: لیکن سیاح جهان نور در که حکم آب
روان دارد و در یک جا بند نمودن از لطافت و لطافت
می بر آرد: پس بخت و جیبی برای هر یک احسنت و افرین نمود
و فرآور باقت هر سه لغز میان و خلعت کمران بخشید بکتر
دخت فرمود و هر سه را کام خورم و خندان و از بخت شکر کنان

و از بخت شکر کنان: **ره نور** و کردیدند: و بعد قطعه نازل
شهر پدر رسیدند: بدیدار آن یوسف طلعان بصورت بیکر کنان
پدر پیرشادمانی یافت: بار دیگر ز سر جوانی یافت:
از بخت شاکین گشت: موسی کا فورش مشکین از آن سبب
رنگ مشکین را دوست داشت: و اعلام مشکفام برافراشت
چهره و لوی فرزندان مشکین کرد: و هم سند و البین آری شان
را رنگ مشکین زینا است: زیرا که گونه سیاه نور دیده مردم بینا
ما طلیحان سیاه شب بر رخ نگیرد: چهره و لفریش برنگ
مردم دیده فروغ نپذیرد: **ایچوان** جود و ظلمات باعث
از و یاد حیات است: بجوم چون این است: مشکین شماره از آن
غزاله هندی ترا شنید: ختن ختن در پیراهن هجر مشک زرافه
بالید: به یاد ری بخت فرجام: با عیش و نشاط تمام

خفت در خوابگاه حرمین بکل در اغوش مشک در بالین
نکشت سیوم در میان رفتن بزم روز یکشنبه بکشد زعفرانی
نیم روزی بسر بردن بکامانی چون ظلمت ز کال کون
شب سراسر و طلای آفتاب عالم افروز در بخت روز در آمد روز
یکشنبه آن شاره روز شد در ایوان زر در بزم افروز بیعی بزم
لباس زعفرانی پوشید و آن آفتاب نیمروز بر آید و آن برج
شرف داشت در بر کشید تا شام بکشد آفتاب که بر شمس جام بدم بود
و شمس بوس کنار بآن سر و کل اندام چون در شب در آمد و دور
صها سراسر آمد بزم خوابگاه هفته اراده استراحت نمود و برای
گفتن افسانه بان نوکر اشارت آن حوز را داد و بادشاه را
دعا داد گفت شرم میدارم که بحضور مبد کانت بی ادبانه نفس
بر آرم و یکیک چون شاه اشارت فرمود هر چه دارم برون شام زود

زود و اف نه کنی آن مل رو بعد رنگ و بو گفت شاهان
پیشتر از این چند سال دور خراسان زرگری بود صاحب کمال
نامش حسن و در هر خوش بختی زمین همه کارش چو او پسندید
در لطافت چو مردم دیده و در هر فن نمونه قدرت صانع و تیر و
خشک زمانه قانع چون با خراج و عتراتی پرداختی و انش حد
در دل هم بینگان انداختی و روزی صدین روی گذاخت
و از آن طرفه بی ساخت و ده چنین چون کوه کران بار و مهر
و از یکت رفت و در باجه نشین نهفته کردش نهاد که هر طرف
روان میشد چون باد و بعد پیرستن از نقش و نگار و دور
اداسن از عماری و جل زرتا تار و بحضور شد یاران دمار
برو و بندگان در کاخش سپرد و بادشاه چون این بگوید
حیران صفتش کردید و بطلای خلعت سرفراز کرد و بنوازش

خسروی در انباشت ممتاز سوای آن هزار من زر خالص تحت
فرمود که پستی از آن سبزه زود آن چاکب دست کمر بست
بر بست و در عرصه بکاه پستی ساخت در نهایت عظمت و شکوه
در رقعات ملک و در دروازه چون کوه بهرگاه از نظر بادش گذشت
بی اختیار از زبانش واه چهارمین طلائع مردش اگر ام کرد چهار
من دیگر افهام پس پیشش برآمد از پی کشت طرفی گشت
و جانبی گذشت و فتنه بادش بر آن سوار شدی هر که دیدی
حیران کار چون شده اش در کوچه و برین افتاد و هم پیکان
را تنش حد در بدن بهر یک در بر طرم کردش میشت
لیکن از نار سائی عقل خود ره بجائی نمی یافت و نمانده انگیز
بله خیال بست که درین فل از هزار من کمتر است و با خود
کفایت سخت چنانم که امتحان کردن نمیتوانم اگر بادشاه گویم

گویم پیل را نخواهد گذاشت بلکه مرا یاده کو خواهد داشت
در شوم سکه را بوزن و لیل و در تر از و چگونه بگذشت
و اگر از سیر این بود و در گذرم به هم نقصان بادشاه است
و هم از غلبه رشک عالم تباها و آن به تدبیری آغازم و جاره
سازم که زبان حسن وضع سجدهش بیاورم و از آتش
خانه او کاشانه اش بسوزم و درین اندیشه افتاد و آخر
در دل قرار داد که زن خود را بازنش شناسخت
و بنای نمودت موهبات فیما بین انداخت و بار سال
هدایه و تحایف بازار و دوستی گرم کرد و دل زوجه حسن
همچو موم نرم و شریط اتحاد و یکپارگی بجائی رساند که هر دو
زن نوعی یکپارگی مانند این برش و دزدول بیرون
دادی و آن اسرار ضمیر این در میان نهادی چون

زن حرف این مرتبه تقدیر می انداخت آن فتنه پر واز ویر
 بیاموخت اکنون بجایه حسن روی و باز نش مخلص شوی
 از هر دری سخن درآمده بغیر خانه کفاری میان آری و زاید
 الوصف به توفیقش پرداخته وضع بختش بر زبان معنی
 گمرک خواهدش که بر بخت در بر ترازد و درست چون بخت زن بر کار
 بکفته آن عیار خفته همراه گرفته بجایه حسن شافت و کدبانو
 را تنها یافت با نمون و اف نه بر آن آورد که بدگرایی
 دل شوهر بر افروزد و وضع بختش بر لب با موز و وقت شب
 که حسن از دوکان بجایه رسید بعد تناول طعام بر سر دراز کشید
 کدبانوی خانه بر اندازد بغیر او ان ادا و ناز و در برش در آمد
 تو گوئی در پرده دوستی بلای بر سرش هر دو در نسبت
 زنا شوی ناز و کرد و رسم و لجوی و کلاه حسن را ز دل

را ز دل باو میگفت و کلاه آن نازنین کو هر اسرار در شسته
 تقیر می گفت تا آنکه او را بفضل و هنر ستود و وضعا برش
 و زن پل نمود که آبی صافی با نظریه مشکلی دارم بضمیر
 دارم بضمیر بلی که تازه اختراع ساخته خارخار حسد و حسد
 با چشمان بدین انداخته صفت زب طلسم با سر و سر
 ناز و هم بگویم سر اسرار عجایب زب خدا را و غوغا خاطر دم دور کن
 و بکل آن مشکل سرور یعنی آن پل که در بر زکی آسمان
 نمون است وضع بختش چون است به الکی ده که با جز
 کردم تا دیم هست تا و تر کردم حسن گفت ای
 آرام جان در هر سر موم هزار هزار هنر است که کمی از
 و مگیری خوبتر است لیکن از حاسدان و کم یابی قدران
 بسیار با خفا میکوشم و از نظر دشمنان عیب جو می تو شوم

توازی خیال بگذرد و پیوسته رنج مبر زن گفت آری نه گفتی
عین صواب است. لیکن از من که محرم اسرارم پوشیدن حیاست
حسن گفت راست گفتی خبر تو محرم دیگر ندارم. تو عکس را منی
و من ترا عکس دارم. لیکن آخر زنی و از زن راز گفتن نشاید
زیر که از زمان راز داری نیاید. زن گفت من گاهی افتاد
راز تو نه نموده ام. بلکه همیشه محرم و دانسته راز و نیاز بوده ام
مرد گفت رازی گفتنی است و ستری نه گفتی. اگر این راز
نهفته اشکار کنم. و شمس خفته بیدار. چون از جان خود دست
نویم. این راز با تو گویم. بگو کیف این انکار می نمود. و آن
در امری افروخته. آخر الامر قلم منقطع خورد. و گوهر مقصود
بدست آورد. مرد که مطیع فرمانش بود. نهجاً سنجیدش
بیان نمود. اعنی اگر کسی خواهد که زارش در یابد. اول

اول گشته سبک در آب عین گذارد. پس آن فیل کران وزن
در آن سفینه درآورد. هر قدر کشتی که در آب فرو رود و
نهجاً خطی کشیده نشان دهد. بعد پس از کشتی برآورد. و بجا
سنگ خشت درآورد. و چون کشتی باز در تان نشان
خط در آب فرو رود. پس کرده در پی سنجیدن آن سنگ بود
هر قدر که سنگ آن سنگ باشد همان قدر وزن پل خواهد بود
و نیز در یافت کمی و بیشی قطع دلیل. پس حسن زن گفت
خدا را که این راز پیش کسی نمی اشکارا. خاقون بدر یافت
ان معنی یعنی حکمت در شکفت ماند. و هزاران افرین بر
هنرمندش خواند. بعد هود و داد کامرانی دادند. و سر به پیش
خواب نهادند. چون بپگاه شد. حسن بکارگاه زن برخاست
غایب داری همان کوشید. و از آنکه خواهرش خوانده بود

تمامی راز و نیازش پنهان ظاهر نمود و مکر و مصلحت سخن بپوشید
همان عیار بر کارش بآید و افشای چنان بقالب میزبان
درآمد که بی اختیار وضع سخنش نیز از زبان برآمد آن بدست
چون این دقیقه شگفت بر آرمی تو هرش افروخته گفت: روز
دیگر بخانه خود آمده همه گفتند: با تو هر ظاهر نمود و آن فتنه گر
بادش رفته اول بعدل و داد ستود و آخر عرض کرد پهل زرین
که ساخته حسن است: در و درن کمتر از هزار من است: لیل
و نه رازین غنیمت جانش که مالش هوی راه یافته در درخیم اکنون
آمده ام که بشتر فرمان پهل را بنجم: بادش گفت حسن
تنها فتنه: پهل رو بروی شرفان برداخته: همت بر او نه
و همراه با ده گویی صدای ده: او عرض نمود شاه وقت
سجیدن کم و بیشی خود خواهد شد: هوایا: اگر کم کرد و مال

مال خود از دستان: و الا نه از هزار سان: بادش ه
فرمود آن تحفه بی نظیر را شکستن نتوانم: و اگر شکستن و زرش
چون دادم: در تر از و درست کنجیدن آن محال: شکستن آن
موجب رنج و لال: آن فتنه سرشت برض رساند که بی شکستن
درست توانم سنجید و وضع سنجیدن پیش بادش: تقرر کرد و هر که
شنید بر صفح یقین تحریر: چون گفتارش سنجیده بود: بادش
نیز بسند نمود خیلی خوش گردید: و برای سنجیدن یکا برودان
اجازت بخشید: مردمان بر در یافتن رانیز طلبیدند و رو
بروی او بوضع مرقوم سنجیدند: چون حد من بر آمد و حد من
کم گردید: رنگ از روی حسن برید: حسن را دست و پا
بستند: و بهر بادش: او رو زد: بادش گفت از
غضب لطانی نیز نترسیدی: که مال من درویدی:

حسن اول ملک سجاده عدل ستو و لبس بالباح عرض نمود
شاه اگر حد من کر فتم از غوار مرا بخش و صدقه جان خود
بندار یا بر بقیع نظر انداز با امانت بخانه ام نهاده است
طلب از بادشاه بعضی خانه اش فرمان داد و او را
برزدان جانستان فرستاد و یعنی از شهر یک فرسنگ
میناره بود صد گز بلند این از رسیدن زردبان گمبند
نبایش نامی از شک از زبر فراخ و از بالانک
بی مبالغه شکل آئین نفس و بالایش بعد تنگی جانشین
یکس بادشاه بر هر که خشم فرمودی او را در نجاب
جنس نمودی تنفس جان از آن بساطت نبردی بل
در عرض یک روز مردی حسن را نیز در نجاب قید کرده بر دوش
قفل نهاده و دیگر زنها بند کرده و ریخته بالاکش دهند

بالاکش دهند حسن از آن در ریخته عطف میدید و در حال
خود حسرت خوران می لرزید ناگاه زنی را دید که از دور
دوان می آید و او را ندانند بعد خرابی میاید چون قریب رسید
شناخت که زن خاکسار است و دوست دشمن
که دارد او حسن چو او را بدین حال دید از گریه منع نمود
و گفت آنچه مقدر بود شد حالا ازین اضطراب چه بود
هر چند از نادانی تو باین حال رسیده ام لیکن غم نخور که بگویم
برای خلاصی خود اندیشیده ام بر حج القهقری سوی شهر فرم
بردار و یک آثار بر شیم با یک و قدری قند سیاه
بیار زن که از دانایش خبر داشت این سخن را بر زده
نه پنداشت بشهر رفته بعبثت نام هر دو خیر خرید
و بجناب استیصال باز پیش شوهر خود رسید حسن گفت قدری

بگیر ازین قند و بر سر تار ابریشم به نه و بدین موری که اند
دست بر میل دارد و درده نورشته را زود زود سر بوی که
که سر رشته از نشیب بفرزینار رسد یعنی تا بمن تیره
روزگار رسد همچنان کرد زن که او فرمود و او رشته
بمور و مور بود چون نزد یک در یک رسید حسن بخت
سر رشته از مور کشید زن گفت باز بشهر شتاب و صدگز
رسن ابریشمی خریده مراد رباب زن در طرفه العین
خود را روانه بشهر کرد و رستی در از و محکم آورد حسن
سر رشته از بالا آهسته آهسته بپراخت و زن سر سن
باز رشته کرده به موبط ساخت حسن طباب را
بوی خود کشیده زن گفت ای از تو مرا توانائی خود را
بهر هم طباب به بند نادمی پیش من بیائی زن گفت

زن گفت تو چنانی شتابی که این بلای پیش رخسار باره می بای
حکمت برای این را بالا میکشم تا بدانی که درین جا چه پیدا
میکشم زن ناچار شد به سر طاب استوار بگر کرد و حسن
که انتقام خود کشیدن از زن منظور داشت چاره دیگر یعنی
حلقه بود آئین در سنگ محکم و سختی فراغ و نه تنگ
اول سر طاب از آن حلقه در گذراند بعد خود را با انگری
کران بطن بسته بکب از بنی مقلی بزرگ گردانید چون سر
دویم طاب کران ترا زدن شد زن بالای میل برآمد
و بزرگ حسن زن از ناخوار کرد که ای بیروت و بیدرد
این همه سوس کمر دی که خود از زندان برآمدی و مرا محبوس
از من چه تصور دیدی که حق یاری فراموش کرده انتقام
آن کشیدی حسن گفت ای همه التشفته تو افرودختی که وضع

سجده بیل بر بن بیکانه آموختی از نادانی تو مورد این همه
آزار شدیم و بدین حال جان کس گرفتار زن چون این
سخن شنید گناه از قبل خود دانسته خاموش گردید و پیش برضا
الهی سپرد و چنان بهوش شد که تو گویی که مرد حسن رسن باز
از انجا بشهر آمد و رو پوش شد و زن بر یکس و گرفتاری خود
در خروش روز دوم چندی بهیم کشان که آواز فود و زاری
شنیدند حیران شده به لطف میل دویدند چون نیک نظر
کردند زنی دیدند زوجه چسین در برج و بال گرفتار و یوسف
طلعه بزدان یکس در آزار از احوال پر لاش رسیدند و از بدوی
حال تا مال بر حقیقتش واقف گردیدند هم از عیاری حسن و شکفت
مانند و بدلا سازن برداخته این سخته حیرت افزا بابل شهر
رسانیدند رفته رفته که بکوشش پادشاه رسید از هجوم تحریر لب

از هجوم تحریر لب بزدان گردید چون این خبر از تیغ دور بود
پادشاه زن را از انجا طلبیده بکوشش خود نشود و فرمان شاه
جاسوسان را بدست آوردند و بجهت پای خلافت حاضر کردند
حسن زمین آداب بوسید و بجز و زاری کوشید پادشاه گفت
ای حسن با وجود چنین عقل و هنرمندی که حیرت بر حیرت
افزودی ترا چه بر این داشت که در مال من خیانت
نمودی حسن پادشاه را دعا داد و لب بعرض گشت و
که ای شاه عدالت کسره هزاره هنر یارم یکی از دیگر
بهر سخن دیگر عرض بندگان رسانم که بوش از سر نو بندگان
بهرام آن پیل اول از سس برداخته و ام بعدا کسیران
مالیده بصورت زرساخته پادشاه را گمان که حسن حدین
از هزار من برده و من هم را باین برده آن نه حدین نیز بخانه

من امانت موجود است و ازین خیانت اراده ذخیره کردن
مال نبوده است بل مراد مقصود دریافت عقل مردم بود
بادشاه گفته رس نظر نماید و اندک تا ملی فرماید: کسکه از بس
زرسازد او چگونه بخانت بر دازد مدتی انتظار
کشیدم و کشتن سنجیده پل ندیدم اگر چنین کس میافتم اندک
زرباو داد و بشاگردش میشتافتم: نیک دانستم کسکه ساختن
پس نداند سخت چون تواند: آخر این هم گفته از زبان من برآمد
که مخالف بد طاعت در پی از من در آمد: بادشاه عاقل و عیوض درو
که سیاست فرموده حق عدالت او نمود جهان را به از عدل
معاریست که بالاتر از عدالت کار نیست و من که عیوض خود
زن را در آن مکان جانسان حبس کردم و خود را بسلطنت
بر آوردم: یکی سرای پرده در لیش دادم که رازم با غیر گفت

با غیر گفت: و از تنگ طرفی جندی نتوانست هفت دویم
غرضم آن بود که چون این خبر بسج بادشاه رسد بکار دانی و نه فرستد
من عذر خواه رسد: اگر قصاص فرماید کار ملک بعدل
خاص نماید: و اگر گناه میبخشد و فوالم را در ملک این گفتگوی پسندیده
شند بسیار پسندید: از بند خلاص نمود و در ملک زندگان
خاص اول بکاری مختصرش منصوب و سرور از کرد و آخر
بدامادی خویش منسوب و ممتاز چون حسن از رسائی عقل
کامل برادر رسیده کامرانی کرد: از آنکه در نظر عوام نسبت برز
داشت رنگ حایه خود و هنر نام طراز عرفانی زعفرانی
عجب ترین رنگست: گونه عاشقان بی رنگست: آفتاب که نور
بخش جهان است: از طفل هر گوی زعفران است: از آن این
رنگ موجب انبساط است: که زعفران با لیاقت و با

از یاد نشاط بهرام که با شماع این افسانه تفریح زعفرانی
یافت. بانضم زعفرانی پوشش خلوت شتافت. نکست در بر
کشید. و تا صبح پوشش دلی امید کشید چهارم و بیست و پنجم
فرمانی بهرام در کشتن ریانی با او مقتدانی در روز شنبه
بدرشا و ماسله

در هر شب که خرج ریانی پوشش. و او کل رانش طامد و کوشش
بهرام لباس ریانی در بر کرده بکشد ریانی رونق افزا کرد دید
و آن کافر کیش صفای را که هم نبر پوشش در بر کشید تا شام
شفه باده ریانی کرد. و ساقی بهیچ فتاب ساغر کردانی
چون شب مکان خلوت آراست. و بهرام برای استراحت
برخواست. بان افو کمر بر سبز کامرانی خفت. و برای
افسانه کوئی گفت. آن ذی شعور لب بگذر کشد و باد

باو شاه را دعا داد چون عذر جبارت او کرد لب به افسانه
کوئی و اگر افسانه گفتن آن عوالم نبر پوشش و نهادن بهرام
بشماع آن کوشش گفت شاه در ملک هندگی بود عدالت
کنر سپاه نواز در رعیت پرور. ملک تابگاه. و پنجم سپاه سیلان خصال
خلیل نوال. بهمان سرای عالی ساخته. و بهمان داری آیند و روند
پرداخته هر سیاحتی که وارد کرد بدی. از وی غریب روزگار
پرسیدی روزی مرد جهان دیده وارد کردید. و در آن بهمان خانه
آرسید بادشا و باقصای غایت بدلدارش پرداخت. و بهمنون
احسان خودش ساخت. و رفت شب سکانش احوالش فرمود
آن مرد که در کرد و احشانش بود سرگذشت خود بیان نمود.
ملک چون به احوالش شنید. مطلب خود نیافته آه سرد از جگر
پرورد بر کشید گفت که ازین مجالست بهیچ شاهد ارسان گرام

ساز و برگ که یافتیم. الاجاره مرک نوشته که این سخن
 شنید آهسته زیر لب خندید. بادش مستفسر موجب
 خنده شد. و بعد خواستگاریش بنده. سافر خواست
 که بطایف اخیل کوشد. و از خود پوشد. بادش عذرش
 نپذیرفت. آنروز ناچار شده گفت که من هم همچو بادش
 بجنجوی نوادر گرد جهان گردیدم. و از هر که در فنی کامل
 بود بهره گزیدم. چون کوشش از حد بیرون بردم که با شادی
 و خوردم. او نقل روح خود بخیر میکرد. و هر جا که میخواست
 بفسون جان خود برودن کردی. و در هر که کاندید و رون کردی
 منکه این هنرش دیدم. از جهان نوزدی کناره نگزیدم مدتی
 پیش بودم. و خدمتش می نمودم. نیکوکاری و خدمت
 گذاریم دلش از فروختن و بهر جوان مرد آن افنون بمن

آن افنون بمن نیز آموخت. فايده از آن علمی اندوزم
 و از آن که مرهون احسان شاهم. اگر فرمان باشد یا آموزم
بادش گفت اگر اول خاطر غریب نباشی و رآرد بعد
 آموختن مفایقه ندارد. آنروز بر فورگی را بجان محمود و شهاب
 او در آمدن نزد کس برود از آمدن و شن او بجا کف از آن کس
 برود از کنان چهار طرف برآمد. و باز نقل روح کرده در جسد
 خود درآمد. بادش که این آنچه می شنیده ساخت. از غلبه
 شکست پیوستن در باخت. بدرویش گفت اگر بیا موزی
 نصف مال و متاع بنود هم. و باین ناز نیست از بند
 احسانت زهم. او گفت رز و کوهر بجوی نمی اندوزم. و با
 نوع نودت می آموزم. پس افنون بجنس و تعلیم کرد و بادش
 او را فراوان مکریم. ملک نیز در پی از مومن شد. و جانور

مردم طلب داشته بقلیشم درون بادت که خود را در عالم
و گرفت بعد دیری زود بقلاب خویش شناخت
چون ملک هم از مالش برخویش گرفت راه رو خشن شده
راه خود خویش بادشاه نامدنی این را از سگرف در دل
خود نهان داشت و گاه گاه بفرج تن خاکی میگذاشت
روزی بدل خود خیال نمود که اگر ازین فن کسی را فایده
نرسد مرا چه سود حیف شد که ازین هنرم کس نیاورد
و خاک نامدنی این خیال بدل انداخت آخر از تنک
ظرفی وزیر را بیا نمود روزی وزیر و بادشاه و شکار
گاه بطرف صید اسبان ناخند و هر دو از شکر جدا شده
آهوی نیز انداختند وزیر بر تیر ملک بکام دیده دیده
بر رکاب ظفر آتش شده سود و بالیج و منت عرض نمود

عرض نمود که بقلاب این آهوی را و هنر بسیار که فراموش
کرده ام مرا باز نا بادشاه غافل از کروزیر که بید شکار
رفت و دستور جالاک کی کرده بقلاب شهریار شد
از قلاب کرامی دوری جست و رفت بقلابش دستور ما ندیم
بر اسب بادشاه بوار شد و بسپاه ملخی کشته در لی جستجری
شکار سیرکنان و جدا کنان بشهر رسید و از راه ملک حرامی
داخل حرم برای خسروی گردید بجرم رفت و کامرانی کرد
با کیز آن هر پنج دانی کرد کسی باقی نماند که با وی عیش زنند
مگر زوجه بادشاه که حرکات و سکنات او برخلاف شاه دید
متحیر شده احتیاط از او کناره گرفت لیل و نهار حیران الطوار
که بدارب این چه اسرار است که بادشاه مان و خشن بر عکس
شهریار است هرگاه پذیرا داده دیگر کردی او دست

به تیغ و خنجر گردی سواى نظاره کردن از دور از همه چرخان
و وزیرین را معتمد زمانه دانسته بر همان قانع با نظرفرمانده
در قالب غزال آمده بود چندی در همان کالبد راه کوه و صحرا
پیمود و روزی طوطی مرده افتاده و دیده این قالب را کرده
در جد او خرید و بر پرواز گشود و اراده آمدن شهر خود نمود
در عین پرواز چندین از طوطیان با وی دساز شدند
و بترانه سنجی و ناله گویی هم آواز آنها چون این را بدانش بزد
دیدند و تیر و آتش کردند و روزی گذرانید و در مرغزار
افتاد که با آواز باغ بهشت میداد با لایى و رختی که در میدند
زبان دامی نهاده و دیدند هر چند آن طوطی منع نمود احدی
بطلع و از نشود طوطی چون اراده فرود آمدن باران مهم دید
اگر چه ترک نصیحت کرد لیکن ترک رفاقت نپسندید

نه پسندید همراه همه برآید و در دام افتاد و بپایان حرص گزشت
انگار نهاده قضا را نفقت صیاد برای خوردن آب رفته بود
طوطی که صیاد را ندید برقیان فرمود که بندهم نشدید و دیدید
که چه دیدید چه چند روزی ازین بند محال میباشد لیکن بدو یک
خیال می آید هنوز که صیاد نرسیده بپایان را گرفتار دام ندیده
حیدر آغازید که خود را مرده سازید تا بدک این تدبیرش
رود و موجب رهایی شما از بلیه شود تنها من خواهم ماند
و بتدبیر دیگری رفته خود را پیش شما خواهم رساند
همه با قباله شکش برداختند و خود را مرده ساختند چون
صیاد رسیده طوطیان را در دام گرفتار دید لیکن سواى
یک طوطی همه میان و او بر سر آنها چون ماتمیان فربه گمان
در تعجب مانده خود را مورد غریب ساخت و سر دام را کرده

هم را بیرون انداخت بکارگی هم پریدند و بر درختی رفتند
آرمیدند صیاد ازین معامله غضب درآمد و دو دانه را
برآمد خواست که طوطی زنده را پروبال بکند و بر زمین ریزد
طوطی بی برادره اش برود و فریاد برآورد که ای صیاد برین
مکن بیداد هر چه حاصل شدی از ایشانست من بهت
دهم و چند است صیاد چون نعره کفارش شنید خوشدل
گردید و در قفس کرد و برای فروختن به بازار آورد و در این
اثناء در بازار مردمان غله افتاد صیاد بچهره طوطی گذاشته برآید
تا شا با نظر روانها و دید که لولی ملک فریب خلی شوخ و
شنگست و با مراف پسری درخت میکوبد که تو اشب
در خواب با من عیش کرده و تمام دل خانه باید برآورده
هزار دنیا بیک چشم مقرر است بدهم والا بغف و رسوائی

بستانم خلقی برای تماشا جمع بود و هر یک بروفق وانش
خود الف می نمود لیکن حجت کس خبان نداشت دست
که شود دعوی مخالف است صیاد هم باستماع این سخن از حیرت
خواب پیش بود که فروختن طوطی فراموش نمود چون این خبر
بگوش طوطی رسید صیاد را آواز داده پیش خود طلبید گفت
آن هود در پیش من بیار تا رفع نزاع کنم و الفانی که مسکت
می باشد اختراع صیاد آن هود در پیش طوطی حاضر کرد و لولی هم
کیفیت باد ظاهر طوطی گفت هود و عهد کنید که از سخن من بر
نگردید تا خبان الفان فرایم که رفع منازعت نمایم الفانی
که مدعی و مدعی علیه را رضامند نماید و هود بشنود پسند فرماید
بر دو با هم همان کردند که از گفته طوطی برگردند طوطی بفراف
گفت بده دنیا را بیار و بر زمین ریز و بشمار صراف

ناچار که دنیا آورد و بر زمین رنجته هزار دنیا شمار کرد
لوی خواست که ببرد طوطی بانک را و در بخت تو کزنده زکیت
لیکن این شتاب زوی چیست طوطی باز گفت که آینه قدکم
بیارید و محازی این زر بگذارید که بدون حل این مشکل
صورت پذیر نخواهد شد و نه مدعا من نقش گیر مردمان شتافته
همچنان آینه آوردند و روی آن هزار دنیا شمار کردند
چون عکس شمار دنیا در آینه جلوه کردند طوطی زن مغنی اشاره
فرمود که ای در خوبی بی نظیر! اینکه زر در آینه است بگیر
کمان حل کز خیال گشت درست مزد نیز از خیال باید جست
ازین انصاف که طوطی نمود هر که میدید صورت آینه محو جریب بود
غریب فرین و غلفه تحسین لفلک دوار رفت و زن شرمینده
شده بخانه خود ناچار حراف لهر که ازین بلا نجات یافت

یافت با دای شکر طوطی شتافت صیاد گوشه کلاه کج نهاده
قیمت طوطی بجائی رسانید که کسی را یارای خریدارش نماند
چون این خبر در شهر مشهور گردید بگوشتش زوجه و فاکیش باو شاه
نیز رسید از بس اوقات آن عقیقه در نهایت اندوه و لال
میکندشت همواره این خیال او را خیال میکندشت که غمخوار این
پیدا کند که غلگ حلیم چون خبر چنین طوطی شنید بهر همه تمام تر صیاد را
طلبید خرید نفس زرین برای او پرداخت و طوطی را همدم
روزگار خود ساخت روز و شب طوطی لشکرش فی برداختی
و دل بانوی خسته را خوش ساختی روزی بانو را تنها یافته قصه
خود بیان نهاد و از درونی بیرون داد که روزگاری بقا
ایم همراه غزالان در صحرا جردیم و چندین نقاب طوطی سبزه
پیش تو رسیدیم بانوی و فاکیش چون این سخن شنید زار

زار نباید برخاسته برای طوطی بوسه داد و غم مفارقت
چندین روزه در میان نهاد گفت شاه عالم نیاید
لنک رخنه شد از بس گریسم بی تو ز تنک سخت ترم من
که ز بسیم بی تو اکنون که مرده وصال دادی داغی و کبر بالا
داغ نهادی ازین وصل و لغو زست که بدتر از فراق
جان سوزست بباد شاه گفت حالا غمگین مباش
و سینه بی کینه با خن لال مخراش که دولت به بنوید وصل می
افروزم و تدبیری برای آموزم امروز که وزیر بشی تو باید
و در گفتگو بشی بدست و جنبی با او سخن در آ و فرمایش
تأشای نقل روح تا چون او چنین کند من ازین قاصد
برایم بوجای لاک و در بند خویش و رایم درین گفتگو بودند
که وزیر در رسیدن که بآن برای تعظیم او برخاست و پیش

و پیش خود نشاند دستور که این نواز نس خلاف دستورید
از شادی و در بر این گنجید از غایت تحریر گفت امروز
این الطاف از چه راهست برودی باید گفت که عالم
تباهست که با تو گفت شبهه چند در خاطر داشتم ازین
سبب ترا شوی خود می بنداشتم درین هم رفع کردیدند
و بدزوه یقین رسیدند مگر یک شبه دیگر دارم میخواهم
که این وقت آن نیز بر آرم خسرو را علمی یاد بود که از آن
نقل روح در جسد غیری نمود که ز تو بنیم آنچنان هنری
تو شنی خاک بر سر دیگری بمن همان بنده ام جان عزیز
خواهیم حفت ساز خواه کنیز و زیر چون این مرده شنید
از خوشی باغ باغ کردید همان مرغی طلبیده کلویش نم بود
و چون مرد بقلبش در رفت زود ببادشاه چون

جسد خویش خالی دید: نقاب خود در خیزد بجای آن می فرار
 بدست آورد و کلویش افشرد تا ببرد چون حق بر کفر خود قرار
 گرفت: بادش عقیقه و فاسرشت خود را در کنار پنجه قدرش
 پیشتر بوده چند افرون کرد: و دیگران را از خانه بیرون
 بسبب آنکه که درین مدت به پوست طوطی گرفته بود: بروز که
 طوطی ملک فرمود: چون از نظم و نسق مملکت پرداخت
 مانند طوطیان رخت خود سبز بجای ساخت: سبز بجایست
 رنگی نغز و او بنیده را طراوت مغز: بهرام تحسنت فرجام که
 ازان سبزه کلون این افسانه پرافزون شنید: سبزه بخشی بایش
 تمام در آغوش آن خوابید: شکست پنجم در بیان قصه
 بهرام روزی که در کعبه ای و شایان بود: که
 کردن با کفار تا آنکه در سه شبه جو صبح لعل سپید

لعل و سپید رنگ کلن رست بر خورشید: بهرام برنگ
 بهرام کلون پوشش شد: و بوار می کلون باد و پاکبند کلون
 رفته با کل رخسار تاملی با ده نوش: رانش گران زهره بین
 برامش برخاستند: و عروس از محفل طلب راستند آن که
 کافر گیش با دای خرد و فریب هوش از بهرام می ربرد
 و تا جلوه افروزی شب کردش جام با ده کلون بود:
 چون پاس از شب گذشت: و مهناات هر طرف جلوه
 کرگشت بهرام بکمان خلوت آمده اراده استراحت نمود
 و نازنین فوکر بفرمان آن جمشید فراغ از حکایت
 تمام کرد و از آن کل اندام بجهت بهرام عالی مقام
 گفت ای خسرو خروان: پیش ازین پنج بار بودند و طمان
 کی از آنها ملکر آوده ان دیار و از بوقلمونی روزگار

بدو و افلاس گرفتار بود و بین بازگان زاده نکرد در ثروت
از بادشاهان زیاده پس بین نوبت زن کامل نه و چهار
استاد فن خود پرورد و در کمال و نخبه رنایا پسر باغبان و در
زیبایی و کلبانی بکلی زمان هر پنج شخص دوستی را حواس
خسته بودند و در دیوان یکجستی جدید می نمودند با اتفاق
یکدیگر میفرمودند سیاحت جهان خود کردند و بسیاری تماشاها
غریب جهان دیده و در بلاد کام و رسیدند هر چند هر یکی از
هنر ذاتی و صفاتی خود محتاج دیگری نبود لیکن هر یک از این
بر جهان نهاد ساز و برگ یا را آن بوجه احسن نمود
هر پنج از خانه جدا گردیده عازم سیر و تماشا می گشتند
از آن کوه می شدند و ازین بر زن گذشتند تا گاه گذر
شان بر در صحن خانه افتاد که یاد از هزار یکمیداد

یکمیداد و سنگ تراشان مادره کارستان سنگین ساخته
بودند رنگ افزای صمان فرخنده هوکاهی چنان زیاده
که در او خیره گشته بنیائی لیکن در آن میان تمثالی بوده که کفیل
قمر در انجم می نمود اگرش از رست تراش دیدی از آن چرخ چون
بت سنگ کردیدی فریاد پیش شیرین کار از زیر وی
تیشه ابدار تیشه صنی ساخته و آوازه آن برده نشین بچار
سواداخته برده از اکینه شفاف برویش فروخته
و کامرانی نام او بر سرش نوشته در زبانهای هندوی
بسخت کام عشق آمده است و رانی زن هر پنج در نظر اول
حواس خسته در باختند و از سته ضروری برداختند و چند کج
از خویش رفته بود لیکن شاهزاده دلشده از همه پیش روبرو
آن بت دو زانو نشست و تاشم از نظاره دیده بر هم

نه شب باران از آمدن شب خواستند که بمنزل روند و از
فرسودگی اسوده شوند دستش هزاره چنان زیر سنگ
نرفته بود که بدست دادن دوستان از پا خاسته همپای
نوازند نمود: باران گفت دست از من و کار من بدارید
و مرا همین جانتها بر بای شب سنگ و لم افاده بگذارید
دست از طلب ندارم تا کام من بر آید: یاتن رسد بجانان
یا جان زتن بر آید: یاران غمگین چون حالش چنین دیدند
سر بایش نهادند و از راه دستوری نصحتش دادند چون
سوختند دیدند بدلا سایش کوشیدند ترک مرافقت
نگفتند: شب هانجا خفتند سیاهی شب هم سر آمد و سپید
صبح بر آمد لیکن شب هزاره مژه بامژه نه سود و یک چشم زدن
آرام نه نمود چون روز شد یاران بچاره جوئی بر آمدند و در

و در هر کوچه و بر زن شهر درآمدند تا واقف اسراری جویند
و در دل با وی گویند چون هر کوشناختند بهر چه اندیده یافتند
پیشش نالیدند و چاره در دیار کمالیدند: او گفت که آن
شبیه شمال رانی این شهر است که در حسن و جمال عظیم مثلش
این دهر است برای آن زمانه انوش: حجره بنا کرده اند
بالای یک چوب مصون از ترکنا ز کز نه: و شمع آتش بلند
آن نازنین در آن مکان میماند و بخرد و سه گنیز با کز هانجا
ماندن نمی توانند: هرگاه باد شاه از کار مملکت نارغ نمود
برای استراحت بوی آن شاه خوبان رو در دیوان
نهند و بالا رفته دل و عیش دهد: باده نوشد و نشاط فراید
خسب و خیزد و فرود آید: همین که بر آید نزد بان دور کند
تا بزنند بگردش بر زنند مگر زیر قهرش بر زنی کل فروش

قیام دارد که گاه گاه زبیر کل گرفته آمد و رفت در آن
مقام دارد و راز پنج بر او ستور نه، لیکن بر اظهار کردنش مقدور
اگر کسی با وی سازش کردن تواند شد بد که بی مقصود دارند
هر چهار بر بنهونی پیر پیران پیران نجانه او شناختند و پیران
را مشغول کل بی یافتند رسم تحت بجا آورده نشسته و از
هر در سخن بپوشند پیران پیران احوال شد و اداره از وطن
دانسته بود که گریان سرگرم قتل و قتل چون از سخنهایشان
خوردند که دید ما حضری پیش کشید بازرگان زیاده بهر
بهانه انقدر زرافانی آغاز کرد که زن کل فروش زیاده
منت در آمده نیاز چون تاجر پیران را بنده احسان خست
باغبان زاده نجانه اش رخت اقامت انداخت زن
کل فروش هر روز زبیر کل مرتب کرد و انیدی و بان کل

و بان کل خسار سبندی روزی جوان باغبان دشته از کل
آراست و بان توابع هنرمندی پیراست و پیران گفت
ای مادر جانیکه هر روز میری بر چون آن کلدسته بان کل اندام
رسید از آنکه چنین صفت گاه ندیده بود حیران شده پرسید
که این زبیر کل است با سحر سازی چیست و این ماوراء کاری
ساخته گشت از تو گاه چنین صفت ندیده ام بل آری به
افزیده شنیده پیران گفت بجز من که دانند که این چنین سخن
تواند آن کل اندام گفت ای ماک فزون پرداز اگر تو شسته
اینکه پیش من باز پیران بنا جاری گفت راستی است
که همان جادو نگاه بر نائی که گلاهی دارد خانه این ماوراء
حقیقت است که شنیدی و کمتر ترا دانست که دید انقدر
دان هنروران مبلغی خطیر داد که دست نزد جوان ران

هر زن آمده رسانید و باغبان زاده و اورا بخشید پس نادان
چنانکه فردوگاه یاران بود رفته اظهار تحقیق نمود آنها که فلک را
بکام دیدند خلوتی ساخته زن کل فروش را طلبیدند اول بزور
زور و دش بستند بعد با ظهار مدعا در پیوستند زن چون
اینخرف شنید از بیم جان بر خویش لرزید گفت ازین خیال
محال گذرید و بیهوده رنج ببرید آهین سرد مگوید و فتنه خوابید
میشوید هزاران سران در این سودا سردادند و هزاران
سرنکند ده و سنگ کران دانسته ناچار سردادند اگر در شهر
نامش از زبان کسی سبوا بر آید هاندم سرش زینج در آید آنها
بعد الفاح دست در دانش او نختند و از آنچه زور و سیم داده
بودند و چنداران در کنارش نختند زن چون این فوایش
زاده از حوصله خویش دید بنده احسان شده فرمان پذیر گردید

۷۸
پذیر گردید گفت ای جوانان مروت و سگاهه السعی منی
والله نام من الله یا اورا مطیع فرمان شما کنم یا جان خود تقدق
احسن شما الله الله از اینجا است که گفته اند و در معنی چه بگوئید
هوکرا از در تر از دوست روز در باز دست رباعی استادای
بخاطر رسیده که نوشتنش بمقتضای مقام بر ضرور گردیده
خواهی که دل دلبسته تو کم نشود و زبده برون آید و بی نرم شود
زاری کن و زور کن زور بفرست زور بر سر فولاد بی نرم شود
اطق در کار کند و مرد لاف زند هر چند از مدعا دور کردیم
به بین که بیفایده نبود ما بیک مطلب رسیدیم که باغبان باو
گفت ای مادر مهربان از تو جز این مطلب ندایم زن که
مکده است ام بخارسانی تو آنچه او گوید با هر زن گفت مطلب
که رسنیدن مکده است تو چه گویی که او خود همین گفته است

باغبان که این مژده شنید و در زمان کلهای رنک طلبید که
از وضعی پرداخت که شبیه نقش آن کل رود و در آن جلوه گشت
ضعفی بدون قلم کرد که کامرانی نام او بر سرش رقم زد تا نگذرد
تخته بکام نام رسیده حیران کار پردازش کردید و نقشه
و نام خود بر خواند زبانه میبرد و لوله در دل هویدا شد و او
بر او عاشق شیدا ضبط را از توانست نمود بی اختیار بکفتار
زبان نشود که ای مادر آنکه این کدسته ساخته بزنگ ببل
مرا بنده ساخته باری او را نوعی اینجارسان بیا مرا آگاه برده
ازین قید داران تا دیدار یار به بینم و از بانه خشارش
کل نظاره بچشم زود تر از اینجار و و از زبان من بی زبان
سخن بساز شود که ای محبوب مرغوب و در خوبی از خوبان
خوب دیده که نادیده دیدار است دیده و نادیده گرفتار

گرفتار است پیر زن چون نقش مدعا درست دید برای
از ماشین وضعی دیگر حجت کردید بگفت ای شاهن را بدورت
نیاز آوردی ثمرت نیست که نام هر کدام بری نازنین که بدل
که اعتبار نداشت بند پیر زن را هرزه بند پیر زال که او را عشق
مستقیم شناخت نخستین عهد و پیمان محکم ساخت باز از اول
تا خراز احوال آن پدر دوان اگالا نید و عاشق شدن شاده
بر آن نقش سنگ و مرسک زدن او بگوشش رسانید آن عاشق
معشوق صفت که این سخن گوش کرده زبانه ترجوش و خروش
کرد گفت ای مادر مهربان پیش از آنکه راز من بر روی کشد
چاره سازی که زود تر فایز کردم معشوق دلنواز پیر زن چون
نموده و خواه شنید و شنید و این مژده بچنان رسانید انان
گفتند ای مادر مهر بوند اگر یار اهل است کار سهل است

از سیم و زر و عقل و هنر افتد رهایه داریم که این کار دشوار
 با سانی برآیم بشرطیکه یار یار باشند نه برده در زن باز
 پیش منورفته بهفت آنچه از نیش و فراز گفتنی بود گفت
 از سر نو عهد کهن محکم گردانید و بکلی مطمئن شده نوید بنامند
 رسانید که دامن بگرز نید و هوچه گردنیت شنا کنند
 یاران مجلس رها راستند و بجایه جوی بر جاستند باغبان
 گفت آنچه من نهر داشتم در کار بار و دین نگذاشتم و دیگر
 موافق دارم حکم کنید تا بجای آوریم یاران بر حسن خدمتش شکر کردند
 و بر نهر منیش فرین نقب زن گفت نقبی ساختن میتوانم
 که از اینجا تا زیر آن سنون فلک من رسد و در و در گرفت
 چون نقب تو زیر ستون رسد از نهر من راه پنهانی در چوب
 درون درون شده برون به چو باز رکان گفت ای یاران

ای یاران از شمار پنج بردن اندر کار و ز من افتاد
 زر و دنیا را تا از مال و جان توام دوست را بدوست رسانم
 همه بر این اتفاق نمودند و شب بر بالش خواب بودند چون
 سبیده سحر برآمد باز رکان بجایه گری درآمد مکانی افتاده
 درون شهر سپیدیدند و بهر قیمتی که مالکش خواست خریدند
 بنایان نادره کار طلب فرمودند و عمارتی چون قصور است
 در اینجا تعمیر نمود و صحنش نقضای است و سیم جان فرایش عزیز
 سرشت مکانی که چشم فلک ندیده و کاستانی که گوش
 روزگار نشنیده چون از تعمیر این ایوانات پرداخت
 حجره و حجره تابت در بست ساخت که اگر تابت یک احضری
 در آن مکان راه شود باری از راز درونی نه آگاه زانگاه
 از کار حجره پرداخت از آن درون یک حجره نقب زن

نقشبست ساخت هرگاه تا زیر ستون رسانید یاران
اکامه نید پس درودگر چوب تراشی آغاز کرد و در اند
فرخت طرفه راه باز از هنرمندی درون درون شده
در هر تخته زبان ساخت که از زمین تا بام بسطیت
آمد و رفت توان ساخت و قیاس تا بخت با رسانید
به پیر زن پیغام که پیش آن مسیحا دم جرج نشین رو و بعد
که کرده مزاج بین شود اگر آری القول با بی اظهر این را زنا
والا خاموش برشته بیا در صورت اول کو که بجا از اغیار
پردازد و خلوتی سازد تا روزی بکشیم و راه آمده و شد
باز غایم پیر زن خشنود خشنود رفته استمران نمود چون او
بعهد خویش ثابت قدم بود پس که ازین ماجرانشناشد
لکدی بر مقام روزن مرتبه زد که در یکم داشت نازنین

نازنین که زیر نگاه کرد و درودگر را بانشی استباه بگفت
نه باین همه دستکاری و بنده نواری چه عذر جویم و تا بجا است
گویم اگر دمی اینجا قدم رنج فرمائی که بخدمت بندم و بهر چه
ایا کنی بجا پسندم و اگر پیش همجنان روی من خود بوقت
خویش ایم و چون گیران شکر این الطاف نایم تنی زن
دعا داد که حسن و لغزیت در ترا بد باد آن شیرین گفتار
شکر کنش معنوق فراد صفت تو دیگرست نه من
چون دو عاشق شوند با هم حفت من دعای زود و زو خواهم
این بگفت و خود را پیش یاران رسانید و از گفتگوی
که میان آمده بود اکامه نید نازنین از دغدغه خاطر آورد
و در یکجه را بنمود بالایش فرس کسزده خست خانه
و پرستاران را بشو و دهی کرد دلش و انکشتی خاص

بپیرزن سپرد که بعد سلام بعاثق راز رسان بگو که امشب
خود را تا بمن بفرارسان بکفر و دشمنی کفکوی برنگ
غیبه شکفت و دشمنان پیش یاران آمده احوال باز گفت
ماندم باری بوی صم خانه دوید و بعاثق بی مراد بیکایک منته
وصال رسانید چون این خبر فرحت اثر بکوش عاشق در آمد
چنان از خویش رفت که کوی جانفش بر آمد هرگاه بهوش آمد
بای کوبان روان شد و شکر گذار از محبت و یاران چون
در اینجا رسید مکانی رشک دم مرتب دید سر قدم چنان
نهاد و هر یکی را هزاران و عداد و یاران اول از حجه و نقب
شان دادند و باز بجا شرفستادند چون از غسل فرام
کرد لباس فاخره در بر کرده انگشت باغ پیرزن خاتم
مستوف بعاثق داد او بگرفت بوسید و بر دیده نهاد و دستا نهاده

شازاده نیز انگشتی خود به پیرزن سپرد که پیش مستوف
و لوازم باید برد زن رفت بلا تشبیه نیکن سیلان بلفیس
شانی رسانید و غزوه قدوم آگاهانید چون نفق آنها شد
و رای برای استراحت بر میانار نازنین بر کار افون ساز
انگار کرد و و رای را بنده از غشوه و ناز لب گفت امشب
میخواهم که بدرگاه الهی شب بیدار مانم و در طاعت و عباد
کوشم تا توام بهتر است که امشب از من دور باشی و با که
خواهی رفته مسرور باد شاه سوده لوح خشنش باور کرد و او را
شهنشاکذاشته اراده حرم برای دیگر چون شب درآمد نازنین
از پرستاران خانه پرداخت و در یکم باز کرده نزد بان
دور ساخت زمانیکه باسی از شب سر آمدت شازاده افتاد
جمال پنهان خانه وصال در آمد چون که نادیده دل بستند

هر دو نوا دیده وار بر جسته از غایت نشط و در پیرهن بکنجند
و یکدیگر را بعد نماد از خوش کشیدند شراب و کباب تناول
ساختند و دومی بپوس و کنار بر داشتند پیش ازاده افاق
بفرادان اشتیاق بسته را بر سر مزاج نهاد میل در سرمه
دان علاج نهاد انقضای تا بر آمدن صبح هر دو در عیش و کامرانی بودند
و دومی برای برای خواب دیده بهم نه نهادند چون سخن ظاهر گردید
و نور آفتاب بر طرف میدید ماند ماه چهارده در کاخ و ازاده
باز رفت در سوراخ روز دیگر که خایه از اغیار خالی شد
با هم چنان عیش و خوشحالی شد وقت فرصت همین سان
با یکدیگر کامرانی میکردند و روز را شب و شب را روزی آوردند
گاهی ضم خود بخانه ملکه زاده قدم رنج می نمود و گاهی شازاده را
طلب می نمود چون مدتی بر این و تیره گذشت شازاده بیارن

بیارن غمخوار سخن سرگشت که آید وستان و فادار وای
اسبان نمک رازده لطف هر یکی آن کرد که همه عمر من نتوان
کرد لیکن چون تا باین غایت توجه فرمودید و نوازش بر نواز
نمودید پیش از افش شدن این سرگوشی فرماید که ماه
چرخ نشین را زین شهر رباید باز گمان گفت ای برادر
دل خوش دار و باسی بخاطر خود میار اکنون که مطلب
رسیدی و جان نشانی مانند گمان ویدی قصور میکن که
لی گرفتن کنج مراد از اینجا رویم لیکن نرم می آید که بدزدی
برده شهر بسیار فی ثوم بخاطر خیانت میگذرد که شاه را بهمانی
طلب داریم و نازنین را بنظر او در آریم انگاه تدبیری غایم
که استکار انجینه را بایم چون این سخن قرار با یکدیگر دادند
بان عیار هم خبر او گفت چون از دست ناکذیرام کشف

و گوید فرمان پذیرام چون بمان محکم ساختند خاطر از دغدغه
برداشتند باز رگمان زاده متاع از نفایس روزگار گزید
و جنس از تحایف بر ویار چید صبحی پیش رای برده پیش کش کرد
باو شاه که آن نوادرات دیدشش عیش از گذرانیدن
این هدایا حیران شد و بوار بزرگان غری برسان این متاع
کران بها که از حد قیاس بریت پیشکش گذرانیدن از برای
حبیب مطلبی که داری اگر اضعاف کنم بخدا که حاجت روا
سوداگر چه لب نیاز کند و بجا پوس زاید الوصف و عا داد
گفت باز رگمانی از دولت خدا داد ستغنی و مبر از التجا بردن
پیش درویش و غنی این همه شقت سفر که بر جان ناتوان است
نقط برای حصول صحت بزرگان است بکشوری نرسیدم
که از فرمان روای نجاشا خبر دیدم چون او مهمان پرستی

و پرستی من دید از راه غریب فوازی بکلبه احرام رسید از
شاه نیز خبر این حاجت ندارم اگر قدم رنج کنی بر با فلک بر آیم
رای چون این تمناش دید بجز اقبال ابانه پسند گفت
صاحب دنیا کسی آمد و رفت نمی غایم لیکن هرگاه تو بخوانی پیام
باز رگمان گزید او را شاپر و از گشت و زحان بخانه خود بار
چنانچه دلش میخواست خانه را از فرش و فروشن را است
از جمله هفت ایوان بهشت نشان که در آن خانه بهار شانه
داشت در یکی از آن بزم نشاط افراشت رای را بهمان
طلبید و از نغمه باید از نقل و شراب شیش کشید باو شاه
با دوسه خاها ن آمده بزم افروز شد و از با یک رود رود
عشرت اندوز کاخ عاشق شب مهتاب نمودی و گاه
میل شراب فرمودی یکطرف رقص و ترازه خیال

مست میبخت و کبرفش مهیا و مانع از پوششی جزو است
 چون میخواست آن مجلس دست کرد دیدند این عیار آن نازنین
 از گوشک و طلبیدند صورت واقعه میان فرمودند و در طواغ خود
 هر پنج او را بر هفت نمودند از فرق تا باللباس حریر سیاه
 پوشانیدند و مانند ماه در شب تاریک جلوه کرد و اندیدند از زرد
 دوز را از ایش کوشش و کردش دادند و بر دست نگاشتند
 ساغر شراب نهادند هر کسی بخاطر نیا و دوند و او را در بر
 شاه کردند شاه را گامد آن غم و پیش کم شد ادا و او
 پس اندر خویش گفت یارب این چه سازست و در این
 پرده چه آواز با تصور کنه من است یا واقعی ماه من است
 اگر بلا ریب همان خانه بر اندازست در اینجا چون رسید
 و اگر نیست پیش ادا تا جری چون توان دید این نمونه سنج

سنج که اول ملاک میفریبید در کنار همچون شمشاد زبید آخر
 از هجوم تحیر و دلش برقرار مایل نشد و نه دغدغه خاطرش زایل
 محرمی را فرستاد بجای رنار که خبر از ماه خرگیم بیاید جاسوس
 با نظرف دوید و این زهره چین از اینطرف در نقب شده
 بر فراز برج رسید تبدیل پوشاک کرده رخت سیاه هفت
 و بر سر خویش خفت فرستاده که دوان رسید او را در خواب
 دیده باز کردید این پرکار را باللباس سیاه در بر کرد و پیشتر
 از او رسیده محفل را جلوه کرد قیامه جام بر کف نهاد و یک
 دو ساغر بپادشاه داد فرستاده آمده اظهار کرد که چشم
 پاسبانان باز است و نازنین بر پلنگ خواب باز
 چون خاطر پریشان پادشاه جمع شد پروانه بر رخسار
 آن شمع هر چند پال بر پال میخورد از دست وی لیکن

۹۸
ست از حال ساقی بوده از می مردم بدل میکردانند
که چگونه این را باید پرانید القصه بادشاه درین خام خیالیها
که چه بخت منزه جلوه نمود. ناچار ستانه وارد دل اینجا گذاشته رفته
خانه شد و ازین طرف این حقه باز راه نقب جلو فروزگانه
چون بادشاه اراده بر آمدن بام کرد این پرکار استقبال نموده
سلام کرد و همراه برده بر سر نشاند و از لوازم مهمانداری
بازرگان پرسید هم خود گفت بچاره تاجر راه یار و سیفه
که مهمانداری شاهان نماید و باز فراموش تو شایسته
مجلس آراید. رای گفت هر چند نام بازرگان است لیکن
در داب بل از هر جهان بینی نشینم آنچه باید هم مهیا بود
مگر بی کمر خست در نظم نهار می نمود آن عیار که تفریش
خلاف باطن دید نهانی زیر لب خندید طعام و شراب

۹۹
و شراب آورد و با بادشاه نشسته خورد بادشاه نه پنجام
ساقی نشسته بود که میل به نقل و شراب تواند نمود بجای طعام
حسرتا نخورد و انتظار آمدن شب می برد چون شام شد باز بزرگان
در رسید و مکلف قدم رکشی کردند رای از نازنین خست
طلب شد و او صحتا چنین بکشی گشته در غضب بادشاه هم بغلق
جایوس کرد و همراه میزبان شده او را تنها گذاشت
خانه شبانه رسید از دوشش بزم نشاء و بساط و لغوب تر گردید
ساقی خورشید و لباس سفید در بر کرده و ایوان دوی را
همچو ماه جلوه کرد اگر چه همان عیار ووشینه بود لیکن در لباس دیگر
کشاه نشاء خود را نمود بادشاه چون صورت هوش
ریش دید از دوشش حیران تر گردید ساقی نوچان به برد
ز هوش کنش فراموش گشت ساقی دوشش دل از او برگرفته

باین سپرد و تا رسیدن صبح از ترس نقل می خورد و چون
 بکجه بخانه رسید خاتون خویش را در خواب دید زمانه پیش
 خفته بیدار برخاست باز نین چمن بر چمن از و بیدار ترخت
 نش که غضبش دید و در نموده بدلدارشش کوشید و در وقت
 اتفاق برگردند تا روز رانب در آورده و چون شب
 بادشاه دستوری طلبت یافت بخانه نیز بان شنافت و جانی
 تازه از سر یافت ساقی دید چون سر و سر پوشش و خدی کل
 تدو کردش و در خوش بادشاه که بر حسن کلو سوزش نگاه
 کرد و بی اختیار از دل آه کرد و بدل خود گفت نغم باد که نام
 شاه بزم زیرا که از باز رکان راده در محاسنرت کتر ام تاجری
 رنجیدین حوران بهشتی و من بجز و ر بگری بان نشنی برور
 ستانم بید و کنه است و اگر در گذرم حام تبه تمام شب

تمام شب این سو دای خام خفته باده نوشید و چون آثار صبح ظاهر
 گردید با هزاران افکوس و حرمان بخانه شنافت و زن خانه
 بر انداز خود را در منزل خفته یافت القصه همین سان تا هفت
 آن عیار نموده کرد لباس دیگر پوشش بای بادشاه بود که
 ادای می و لغزب شفته و فرقیه می نمود رای سده لوی با کوه
 عشق بازی و حرفیان معروف بجایه ساری آغنی درین
 عرصه همه سباسب خود را بجا رها کرده بودند و انتظار بر آمدن
 هفت روز می نمودند چون روز هفتم هم تمام شد و مدعا حسب
 مرام وقت فرصت آنگو نازمین راهم در محافه نشاندند
 و خفته بر سفید رسانیدند و این سحر و جادو بارگاه فتنه یعنی
 رو بر می بادشاه اول بطن زبان بدعا و ثنا کشا و ند بعد مکرر
 خاطر مباین نهادند که تا در شهر بادشاه بودیم بهیمت

اسویم اکنون که اراده سفر تری داریم هم از الطاف خدای امید
داریم بجز آنکه غریب نوازی شاه دیدیم سکونت این شهر
منوچهر بدل کردیم همه اسباب از نقد جنس و هفت ساقی معلومه
بخانه گذاشته ایم و فقط در ظل معدلت بادشاه امانت داشته
هرگاه سلامت باز بخیر شد تا بم بایده که امانت خود بی خیانت
سلامت بایم بادشاه که نام سابقان شنید از فرط شادمانی
در پیرایه نیکبخت بدلاسا و خاطر داری هوک یک برداخت و از
نقد جنس تو نشه راه نشان بظاهر طول از مهاجرت و فراق
و باطن خوشنود و بفرق بجا بپوشه گویان همراه شما ای کج گم
و بدل جوین که کی بسر نموند تا کج ناراج از غلبه اضطراب دل
بر حاکمه و دایه شان فرمود و تا به کناره دریای شایست
منوچهر یاران بر بغینه سوار شده لنگر برداشتند و بادشاه چرامان

چرامان نصیب برکناره گذاشتند بادشاه بادل تشنه و دریا
پر آب شد و دریا روان لبوی سرباب فرخان فرخان
و از جنبت شکرکنان که بکمان همان رسید خانه را چون
صدف در و قالب بجا خالی دید و چنانکه ایوان در و
حجره و بام و طاق زبر و زبر نمودن نشانی از سابقان بوی
از بشر نبود چون بهر حبت وجود حجره داشتند و هفتی حجره
با نقب یافت بامید خزینه یابی درون نقب درآمد
و رفته رفته بر کانه بسیار خود برآمد برج را بی ماه دید از هر
آه بر کشیده چون دانست که معامله هست خاک بر سر کنان
زار زار بر گریست از حصار زیر افتاد و جان شیرین فرمود
و از تلخی داد اله اله او از حسرت در آن تنامزد و آن
و گرفت و آن تنامزد آنها بشهر خود رسیده دامانی

کردند و بکامانی کامانی شاهزاده که بوحید کل مقصود رسید
 جامه را بکلون نموده پوشید و الحق رنگش را دل کشای بود
 چون می لعل جانفزای بود چون رنگش علامت فرح
 و شادی است لهذا موضوع برای عروس و داماد است
 کسی را که بخت نیکو شد از خوشی و شادمانی رود
 بت کلنار چهره چون بنام گفت افسانه خفت بهرام
 گفت شد در بیان عزت کردن بهرام در کتب
 رنگ روزگار نشسته باضم روی نوح و کلام
 چهارشنبه که بر کشید نوا مرغ صبح از بخت زار هوا
 بهرام خواست که لباس عطاروی پوشد و عیش و شادمانی
 چون رنگ کبود و کوزه لباس مانعی بود قبا بخت کون بود
 و با کل رخسار روی در کشید بختی رفته بخت کوشید

بخت کوشید آن ماه چون شاه را دید از جاه برخاست
 و بر سندان نشاند بزم طرب آراست و شراب و کباب
 که از پیشتر مهیا داشت آورده و بروی شاه گذاشت و بر پا
 استاد چون ساقیان ادب کوشش و ساقی پر کرده شادان
 داد و کرد و نوش تا شام هفت بخانه که ساقی بستان مهر دانه
 جام گرداند چون شب جلوه کرد گشت دل بهرام از باده بر
 بخت رفت و بخت خفتن کرد و بان غنچه لب اشاره افسانه
 گفتن آن قاعده دان بخت و اقامت خم نمود و دعا داده
 گفت بعد خواهد کشود در حضور زکریا و زنی بنده را
 چه جا هم سخنی بخت زار و مانع آن سرو باف بخت
 بخت بخت یا فتن بهرام از ترانه شبنم دل
 چون تخی شد ز معذرت سینه گفت در روز کار پیشینه

باز ز کافی بود و در روم و نهایت دولتش غیر معلوم ببری داشت
زیرک و جوان و مایل باز مالش غریب جهان خانه ترقیت و رفاه
با فضا روح پرورش طافراه و سیاهی که از داری رسید بهمان
داری و خدمت گذاری طلبیدی: جندی لوازم میزبانی ادا کردی
و هر چه بایست به همیال پس از آن سفر شدی که از عجب جهان
چندید و از آنکه نشد کی بود مانند دیده پیر سیدی که شنیدی
هر چه او دیده بودی اختش دیده یک یک بیان نمودی از سال
سال کارش همین بود که ناگاه سفری آمده در جهان سرالشی بود
موافق معمول خوانهای طعم و مبادی مدام بخش کشید و بعد از آن
رقص و سرود و خیا کران مخطوط گردانید چون از بزم نشاء پرد
پیش از نجر بالمش ساخت بهمان گفت ای جو جوان زیرین
کنند کهن بسیار حبت کرده عجب بر پیش ربا دیده آم من

دیده ام من و آنچه من شنیدم که شنیده شد: و هر چه من دیدم احدی
نشیده لیکن از آن بهر آنچه دیدم که از آن عجب تر ندیدم و شنیدم
که از تک سیرت مفتی است شش ماه راه دوزن و مرد بخار شک
افزای مهر و ماه: لیکن نیکو بایان و نیمه خاموش و خاموشان نبغش
کون کسوت پوشش من که این غریب دیدم از با سجد و نیکو
بر رسیدم که سبب خاموشی حبت و این تبغ پوشش بگریست
مردی با تیر گفت بشوای عزیز که درین شهر فردوس بهر گزاید
از نو اور و هر چکی و اما بعلوم بسیار پرداخته و کنیز در کنیز بشمار
ساخته که بیک در او در آید یا بمر و یا پس جندی بر آید: آنکه
جان سلامت آرد: تا ده سال اوقات خود بخوش گذارد
در زبان سکوت بیوش شد: و تا این مدت نبغش کون
پوشش هرگاه لب بکفارت بد سخن مطلب گوید: و به

و هم باز نماید که سکه شایق دیدن این هوس کرد و در آور و دیوید
با باز پس کرد و هر که در آن نیکوتر نه رفته بیرون شتابد باز دیگر
در راه نباید من هم خواهم که کربا به روم و از حقیقت کار اگر شوم
چون این قدر حیرت در خود نیافتم ناچار از آن هوس برانستم
پور باز رکان چون این اف نشیند از سبب خاطر تجربت
غریب داشت به قرار و دیوار کردید شبستان بغیرت سحر کرد
و از صبح در تنه ساز و برک غمره از مناع و زر و غلام و کنیز
که با خود روان فراوان چیز بدر پیر که این خبر شنید گریان
سر و پا بر نه دوید و هر چند منت بند و صاحب نمود لیکن مطلقا
نکرد و در از خویش و اقربا دست افشاند و با رکنی از شهر
بیرون راند از سبب آن که این ساخته شنید به راه خویش گزید
هر دو شرک بخت و رنج منزل پیمان و مرده بنج بعد یک سال

بعد یک سال در آن شهر رسیدند و سرای بگرام گرفته یک دور روز
آرمیدند پس ناچار به برای سیر شهر خراما شد و چنانکه شنیده
دیده از مردمان کو یا بر همان هر چند از راز نهفته و مال کار
پرسید جوانی خاطر خواه شنید شوق دل و عنان اختیار از دست
ر بود ناچار به عبیده جوئی سوی کربا به رو نمود و رفق و انا هر چند
از این اراده اش باز داشت و اندر زن و دلکن او اصرار
نمودند داشت میل خاطرش از باعث ممانعت زاید کردید
و غلامان خاص را طلبید گفت آوار کی از وطن فقط برای
از مالش حقیقت این حمام است با کار بقتل کرد کار تمام نمودم
با کار تمام است شما این شرط نمک و فاداری کنار دید و مال
و منال مرا بجنایط دارید تا دو سه سال منتظر مانبد اگر آدمم
بنها و الا خود را مع اموال پیش بدرم رسانید غلامانش

که این خبر خوش را بشنیدند دست بدانش زده فریاد و
مصیبت کشیدند که خدا ای پخته مغز این چه جام کارست که بخیال داری
و او پیش عزت بده که بچه باید از مال و منال دار که همین بس
هر یکی از راه دلوسوزی نصحت نمود و او همه را میوه پنداشت
نشود ب آنکه گفته خدا را کرد باید و قدم در آن طلب آمو نهاد
هر دوری که و اگر و عالمی دیگر تماشای سقف هر کبند را که نگاه نمود
سرمش فلک می نمود همچین تا هفت بخور و خواب می کردید
خانه خراب راه بر آمدن معدوم و مال کار نامعلوم بر نادانی
و سرکردانی خود حیران ماند و چهارم ساز حقیق را بیاری خود خواند
چون سر سیمه بر سیمه و پانکست راه نجات از غیب بداشت
دری فراخ از دور دید که نور آفتاب از آن مینا بید جلالت
از نو یافت و آن طرف شبافت همین که از آن در بر آمد

در بر آمد و در بخت و گشت و راست آمد از آنکه گاه و عالم خیال هم بخانه
باغ نندیده بود زیر درختی دمی خواب رفت تا آسود و زیاده
چشم باز کرد و بدرگاه راهی بخش نیاز برکناره حوض رفت
دست و پا داشت و اقسام میوه با دام آبی خورد تا حواس
شده درست باز بره نوردی برخاسته که فرسخی طی نمود
از دور قری دید که سر آسمان می بود و خوش شده کام زدن
کردید تا بدان منظر بهشت نمون رسید و روزه اش گشت و
و گستاخانه قدم نهاد و عالمی دید که دیدنی داشت و نوای
خوش مرغان شنید که شنیدنی بر او نه که آراسته دید
بیش آن بوستانی رشک ارم پیراسته عالمی ازین عالم
جدا و بجز صورت انسان همه چیز بهیا اگر چه از امید زندگی
یاس بود ولی تا شام گشت باغ میوه باس نمود چون

شب از جلوه ماه تابان شد بچاره گوشت رفته نهاده از غلبه
هر اس خیال خواب بیدار نمیکشت تا نصفه از شب بگذشت
دید کامد برون ز گوشه بانه افتابی بکف گرفته چراغ
بس آن زنی دیگر رسیده فرست کشانید و مواد غنیمت
از پنج باید مهیا کرد ایند چون همه اسباب تیار شد روشنی
دیگر نمود از هر گاه نزدیک تر رسید چون چراغ از چشم پرید
بغور دید که شمع روی بویاری تخت می آید و دل از بینندگان
می راید قریب هزار مهر و چون پنجهش کرد پیش هر یکی مسند
بر عهده خویش آن رشک حور آمده بر تخت نشست و مجمع
پری رویان گردش صف بست مساقی جام بوبرین بگردش
آورد و باز باده پر کرده روی هر کس بر در قاصد زهره
چنین بر جا ستند و از رقص مسرود و زم آراستند ساعی

ساعتی نگذشت که خوانهای طعام حاضر گشت چون پسران
دستار خوان کشیدند و پیش هر یک خور و نی چیدند و خواصی
که پیش تخت استاده بودند تخت نشین با و فرمود که آدمی زاده
از گردش طالع وارد این مقام است و از چند روز خواب و غور
بر روی حرام از آنکه از یار و دیار دور است و نزدیک مامهانه
خاطر دارند ضرورتی صید تر قدم بردار و نه بملطف و مهربانی
بیار آن بخت چنین شمع برداشت و قدم پنجهش کشید
لی محنت نفی و تلاش بر سرش رسید و سکنی آواره از وطن
دید گفت حالا برخیز و همپای من شو بچاره ترسیده گفت خدا را
که برو از من عقل کم کرده چه جوئی و از آواره دشت ادا بار
چه گوئی آن منمخت دل بهر دل داد و زرم نرم بهر از زبان
گشت و بخت بفرزت یاری نموده که ملک ما تر اطلب فرموده

۲۰۹
از کجای غیر نواز است بر غریبی تو شفت طراز است خواجه که این
نوا شنید پیش و خوس رفته باز بجا رسید شمع روشن نمائند
و او مانند پروانه میباید پیش تخت فرزندش گویان به نیاز
آمد بختی پیش باخته حیران ماند تا که آن مهان نواز از لطف
بالای تخت خواند گفت در این مرویش برو که مهان زیر باشد
و میزبان بالا هر انوی من آمده نشین و الا مرا نیز رسیده و آن
بر زمین جوان گفت ذره را با خورشید چه نسبت و کد را با شاه
بکاش بهت بنابین پایه رسیدن تو ام نیز اگر که من آمم که من دلم
این که قول بر زبان است ایاس حد خود شناس در حق مثل
ماندگان است غرض که با طایف لیل قدم پیش نه نهاد و سرشته
ادب از دست نداد و ازین چون نیازش دید بنواز داد
از تخت فرار سید و پیش گرفته پیش خود درخت نشاند و بدیده

و بدیده بر اس از خاطرش برانده پستری را انداخته و خود را
شویانید و خوردنی های غریب پیش چید خواجه که از فاقه گشته جان
بلب بود می حجاب باز خندانکه درخت داشت تناول نمود کمران
خوانهای برداشتن و نقل و شراب آورد و بهمان گذاشتند
ساقی گردش جام صیقل کرد و مطرب نوای دلکش در دم
افرا محفل آراسته کرد و دید که بای فرشته می فرید روی در
روی یار جان بود خواجه چون دوسه غرضش کرد و رنجهای
گذشته از یاد فراموش چنین بازین که در غوش آمده از دوا
نفی در جوش دست دراز کرده بوس و کنار برداشت
آن عثوه ساز نیز مطیع فرمانش ساخت چون نوبت از بوس
و کن در گذشت خواجه بایل میبایست گشت صاه ابله فریب
و عثوه فروش بوسه دادش معذره چون نوش گفت اینهمه

نعل کار می جیت که از آن توام و بجز پستانان تابع فرمان تو
مرد هرگاه که از خواب بکام دل برآورد و صورتش بگردانند و تشنه
جواز آب پیش خود بطلبد بچوآن کی رود اگر از غلبه خواهش
تاب ببرداری از این میزان من بر که بپندت آید کام براری
باین نوع بپیش فرمود و بهایه از بخار جاست زدود همراه غاصی
بکوشه شناخت و قیمت خود برناخت بفتح و دلال پیش میانه
رسید و خواب آور از دیگران دلفریب نر دیده پسندید و پیش
گرفته بکمان خلوت در آورد و در خواه کام دل بر آورد و تا سحر
دست بفارت دراز داشت وقت بکاه از اینتر از نیم
سیر بالش خواب گذاشت و هرگاه از خوابش بیدار شد که را
از آن بعبان دلفریب ندید حیران کار از تحیر و بیم نر و یک لب
که قالب از جان نمی کند با سر برداشته از خفته ماندن خود

ماندن خود بر سنگ زنده چون سوختند ندیده و ناله کشید
مانند پری زوکان مبسوت و میوش و بخیال خواب
نوشین ووشین در خروش تا شام دیوانه وار بفر میگردید
تا بروقت خویش مان نگار رسید هنگام زود ووشین همچنان
تازه شد و توانی بر لب و چک بلند آوژه آن شب برین بن
یکی فرمود که بیا آن غریب را از دود آورفته حاضر آورد
و نازنین بر تختش بر و بهر بانه نمود و عذره فرمود و بپند
و بادام بهر تنقل پیش نهاد و جام شراب ارغوانی پیش داد
چون دو کس غر نوشید خوان سالار آمده سوره پیش کشید
میزبان از راه نوازشش باهمان هم فواله شد و بعد از فراغ
طعام می نوشی هم بباله و میگردد جوان از نشسته خوش گشت
هوش و بوس و کنار بخاطر گذشت آن عیار نوعی خود را بام

حریف کرده بود که هرگز بوجهی افکار نمی نمود باز چون تبت
شد که خرم و شاد و سوی قفل آور و کلیدم او بعیار خون نمار
گفت ای همای غریز بخدشت گذاری تو کمتر ام از کینز
باوستان از آوار چشم در خواهش اند و از استغنا و غروم
تا الان در کاشش هر که در سر این سودا بوده دست بدانم
نه سوده و نه کوه غریب و نه غریز ترا حجاب از آن سبب باین
مرتب محرم گشته و همچو بادام و مغز نابین تو ام آنچه خواسته کردی
بچه کنی فرمان پذیرم دست تو گرفته ام و بگرم منت بر جان دارم
و این حاجت نیز بر آرم این همه تعلیل تا کینز ان بر من نه خندند
و نه منی بر پاک دامانی من نه بندند که چنین کوه را پاک چرا
آلوده شد خاک دوست روز بسوس و کنار پرواز و دل
بصبر را شکست ساز تا تدبیر می آغازند و اینها را با فونی از خود

از خود سازم. انگاه تا تو ام براد ولایت رسانم پس سوی کینز
اسارت نمود و او و همایان را بخلوت ربود و جوان را پرسند
قتل بند و خود را به پناه از اینجا پرازند صاحب خانه بصورت
کینز شد و آمده همچو به همایان غریز نام صبح مرد و عشرت جو بود
خوش با بکار زیبار و چون سیاه از رخ شب پدید و روزنه
آفتاب هر سو میدید جوان خام کار چون چشم از خواب باز
نمود و دید که بجز در و دیوار نام آن نه بود در حیرت و دست
ماند تا روز را شب کرد اند قصه مخفیان جبهه پفر
تا یک هفته مرد و شعبه سنج بود شب در نشاط و در بر رخ آن طرار
شب کرد هر روز خود را بلباسی دیگر می نهفت و او با همایان
نادان یک جا میخفت تا که شبی جوان را عنان اخفیاز از
دست شد و از غلبه شهوت بدست سربازی آن نگاهار

نهاد و دوست داشت زبان بالی کش و که تا چند نزد و غا
بازی و همچون بنده را بخونه نوازی و عده باب دادن و
بر لب فرستادن از غریب نوازی چون تو نگار بعد است
خدا را انتب دم آبی که از تشنگی جان بر لب رسیده است
آن نوع غنوه فروش جواب داد که انتب میرسد بر او بدین
شب چه منحصر است که اینچنین شب اکنون هر روزت میرسد
جوان که این بشارت شفقت دل بزرگوارش بر کس غنچه
نشکفت چون تمنای خاطر بر آمد دستش گرفته بکمان خوابگاه
در آمد و خواه داد عیش و عشرت داد و از خوابیده بختی
سر بالیش خواب نهاد زمانیکه بکانه شد و تاب آفتاب شش
رسید از خواب بر حاسته خود را در بیا بانی هوناک و آدم
ربا دید محرابی نماید کنار و بر آرد و دو و آدم خوار خوار

خوار خوار لبش همچو دشت تیز و خاکش بر هر قدم فتنه انگیز
بجای ازین سوراخ و از ان سوراخه از بسکه عقل پرید برز
افتاده میوش کرد بد و می که از غش میوش آمد بر حاکم
و یکس خود در خودش از آنکه در خراب ماندن شرط عقل نبود ناچار
سسته کام زدن آغاز نمود تن بقضا الهی سپرد و افتان و
خیزان فرسخی راه با خبر برد ناگاه از دور دمی دید بصفت
خود از نزدیک آن رسانید بر دو حانه زالی نشسته بود این برای
بیت از و التماس نمود او منت بر جان نهاد و رها با شفا
داد جوان نشست و آرمید و چند دم آب کشید هر زن را
نما گفت چشم بر هم نهاده خفت زال را دختر می بود که دل
از صادر واری را بود غنوه پرواز و کرشمه ساز جاد و نگاهداری
کیش و دل ربائی استادش خویش جوان که چشم از خواب

و اگر و حسن آن ترک خوختار تا شایم که نظر با هم چار شد
این خام کار بعد جانش عاشق زار چون آن شوخ عاشق کشش دل برنا
درشت کرد از نرم سر فرو کرده بولش نشین این ساده دل
ازین ادا مرد و بخال و اداوی در خانه ضم با ستقامت پی نشود
و پیرزن و فیکه گشت کار رفتی دل جوان از اختیارش آن
نگار نالیدی و دیده بر کف پای نگارنش مالیدی که خدارا
ای بخت سگدل بر من رحم نما و نظر لطف بر حال زارم فرما رفته
رفته نازنین هم بر او مهربان شد و از احوال بر ملاش پیران
آخر کار بجای رسید که گاه بیکاه در آغوشش میکشید گاهی در
برنارستانش بر روی و گاه بوسه از لبش برنش خوردی
گاه باراده و بیکر پوسته آن فلان از کنارش بدرجستی
کفتی زینهار که اراده حرام نمائی و برای حلاله کردن مادرم را

مادرم را رضامند فرمائی بروزی جوان پیر زال را از خود خوشنود
دید از خود روی سخن پوسته بمطلب ساینده دست بسته یار کشاد
و تنمای دل بمیان نهاد که امی مانک حکم کوشه است بجز زان
رسیده و ستاره عورت اقبال بام کرده چون این دین و آب
الا و است اگر همچون بنده را بفرزندی بپذیری رواست
بیزن که تفریش صواب دید بفرزندی خویش گزید آن
ساده لوح از درست نشینی نقش مراد خو رسند شد و پیرزن
عیار در تر تریسا مان پیوند قاضی را طلب فرمود و کامین بسته
عقد عروس و داماد نمود و بیکه روز سپری شد و عروس شب
در جلوه کری جوان بخوابد عروس رفت و باسی از شب کنار
و بوس خازن کج چون بران شد باز که کند دست بر
خزیه دراز با فو تفر کفتاری چاهلوسه را کرد و عذری در نهان

شیرینی او کی روانشد که درین کلبه تنگ مادر مرقین و من از
 بی جایی که غم باد و پهلونم هوشین اکنون که بنیت ز ناتوی از
 تو شتم به صورت تابع فرمان تو این تنگ ای را بهر داز و در دیه
 و بیکر ساز تا بی مزاحمت اغیار کام دل برابرم و اوقات
 شبان روزی بفرایغ خاطر گذاریم و خوابه بخش بر این قریب نیست
 و بر بخش کرد و تا بر و بخت همین سان چند روز از و کناره کش
 ماند آخر ترانه وطن کرای بکوشش بر زن زال رساند که اگر دستور
 یابم به باجفت خود بخایه شبانم زال که حرف فراق شنید از جدائی
 فرزند نماید گفت از روزیکه دل بند خود بتوداده ام سنگ
 مهاجرت بر سینه نهاده ام اگر مانع ایم قبول نداری مگر بجایم که
 این را طول نداری اینکوم که عزیزت بلکه او ناکیزت
 خواهد هم از مکر چشم پر آب گردید و باطمینان خاطرش گوشت

خاطر کوشید بر زن چون هر دورا پدر و نمودند و بهر بنوهر
 اشارت فرمود بر پشت خر پالانه تا سوار شویم و تا که افتاب
 بر نیامده بدر رویم زن گریان از مادر و دایه که دید و ورد
 رفته بر پشت خر پالان کشید خواست تا دست بوی
 دم سازد و پاره دم را بدیم در اندازد و خنجر جانشکی زد که چشمش
 خیره گشت و جهان روشن در نظرش تیره چند گز از زمین بلند
 شده برخاک افتاد چون بپوشش بجای آمد چشمش بست و خود را
 بر کوه ساری دید و درین آن عمیق غاری کوه از تونز افتاب
 آتش بار و گیاه و بناتاش خار دار باز پوشش از دغش
 پرید و از زندگی مایوس گردید چون بر فراز کوه نظر انداخت
 غرغره سر فلک کشیده شده ساخت بهر حاسته سر گرم بود که دید
 تا بعد خواری نزدیک غرغره رسید سر در دریکه کرده نگریت

تا به بند که گین آنگهان گیت پیری عقیدش دیدن نشسته
و در آمد و شد خلق بر رخ خود بسته فاشش بحدی خم که سر افتاده بر دم
چون او آواز بای آدم شنید چش کشاده بر خاست و نزدیک
غرفه رسید جوانی دید خسته حال و در رخ مگر نکش نشسته کرد لال
پرسن شد که از گنجائی خوانی چون رسیدی و بر این کوه که مکان
غولان است چرا وارد کردیدی جوان همه سر گذشت خود بیان نمود
و بر یک استقامه فرمود بر احوال پر تلاش تاسف کرد و جهان
که باید مدار و مطلق گفت ای برادر این مکان پر از مکر و رعب
و جاسکونت غفارت و دیو است هر چه که از باغ و ایوان دیدی
و بمقام بزرال رسیدی همه طلسم میبائی است که آدم را از آنها
بشکل ره بست آنان که بصورت چمن مهر و ماه اندازند هر دیو مردم
کیرو غل را نهند غنیمت دان که از آنها نجات یابنی و خدا را

و خدا را شکر کن که از سر حیات اگر بتر و خشک نمانی و بهمن
کوشه نشسته موافقت رواق منظر چشم من آشیانه است
گرم نادر و داک خانه خانه است و اگر هنوز هوای جاده نور دی
در سرداری نباید که قدم ازین مکان آدم را بجهت برداری
جوان پیر را دعا داد و سر بر قدش نهاد گفت من سر نشسته اکنون
بکار روم و ازین استانه فیض بار بجا شوم خبر آستان توام در جهان
پناه نیست سرمه بجز این در حواله کاه نیست تا جان درین
دارم خدمت گذارت بگذارم پیر گفت اگر به خاطر این قرار
دادی و به بهنجائی من دل نهادی بپند که گویم بدین دست
از این باز نگیر تا که مقیم این مقامی همچو من زینهار از خانه بیرون
نخرا می هرگاه از گفته من منحرف شده بدر روی باندن طعمه مرغ
آدم خوار شوی هر جا که بر این کوه غار است پر از مرغان آدم

خوارست جوان تن به تقدیر سپرد و بی برای سکونت اینجا
افشرد از خوف جان تا بمقدور قدم بیرون نهاده ای و در بسته
از آنها بجا برای نظاره هر طرف چشم کشادی روزی از تنهائی
و بجم غم مول کردید و همین که برای سیر از خانه برآمد مرغی بر سرش
رسید بمقتار برداشته پروبال کشود و بر هوا برده سستی پرواز
نمود باز از فراز هوا به نیش کرامید و در عاری تنگ و
نار یک خرید مرغی دیگر رسیده با وی در او بخت و ولای
جنگ از منقار و چنگ انگخت و درین نزد و بر و خواهر از منقار
زد شده در غار افتاد و ترسناک رو بفرار کردن آغاز نهاد
چون بمقاصد تیر بر تابی رسید بطرف از روشنائی تابی دید
جانی از سر یافت و آن سمت شتافت راهی دید
روشن و همواره و بر خاکش سبز زار القهقهه میخورد و خوا

و بخواب و دید تا از تنگنای غار بیرون گردید و بروی غار
صحرائی دید و لکنتانیم غریبیم آن روح افزا هر طرف چنین
کل و لاله میدید و سر و شناسا و شش همچو خوش قامتان قد کشیده آنها
خوش آب جو بوجو جاری و در حلقه کنان لولو بکلیک کوهساری چون
آن آورده و شتاد و بار بوی آبادانی یافت و در حالت یاس
اسید زندگانی از درختان میوه لایحه پیدا و حسب دلخواه خورده دم
انگی کشید چون قدری قوت تکثرون یافت راهی گرفته
بانهو شتافت بدل میگفت عواد شهری که باین نمونه است
بهار از این بینیم که چگونه است از وقت هاشت تا دمیدن
صبح صادق و در تردد بود تا دروازه شهری از دور نمود و قدم برداشته
گه نزدیک بدر شهر رسید و دروازه آن بندید و جمعی از آراکین
دولت و سران سپاه که از پاس مانده بودند چشم براه چون آواز

پای انسان نشود و نه خوشدل شده دروازه نشود از سر قدم
 ساختند و بسوی خواجه تاختند بوسه بردست و پای دادند
 تاج زرین بر نهاده نشد قبا ی کفیا دی پوشانیدند و بر باو پاک
 خوش رفتاروار گردانیدند و جانشان غیر بابوب و بامرات
 بر کشیدند و بعد گرفتار آهسته آهسته زر و گوهر ثار گران بخرسروی
 رسیدند چون بادشاه نو آمده بر تخت نشست که و مه میان بخت
 کاری لب سلطان پوش باخته بدل میگفت ای مسبب
 الاسباب این به بیداری می بینم یا در خواب به رسالت
 که جبر بر چش می افزود و ناجار مضطر شده از وزیر صاحب ندبیر
 بسوخته استفسار نمود که این چه ماجراست آیا واقعی است طلسم
 از عالم سیمیاست همچو من که دارا کجا بر تخت نشی پانی سزا خاطر
 نشو شم ازین و غده بر دروازه الامر غرور من میکند پرواز

پرواز آن قاعده دان پای تخت را بوسه داد و دست به
 لب بپای کشاد که آنکه ناجی از بخت بر سر اوست هر کجا
 میرود برابر اوست از دقت نظر که بر حمت خود منظور کرد
 نشست او امر و ز ظهور درین شهر رسمی است قدیم که هوا رحمت
 این تخت و دیهیم بجای جادو دانی حر آمد و آغاز و دوشش ناگزیر
 باخر نماد مهنر آن سپاه دارکان بارگاه آن روز فارغ از
 تجمیز و گفتش شوند و وجه جمعی شده بود در شهر روند که سبک اول از
 در شهر درآمد تاج شاه بر سر او نهادند و غنائ نظم و نسق این ملک
 بدوشش دهند سخن آن است که شنیدی شادمان که باین دست
 خدا و در سیدی بادشاه نو باستانه این نو بد کلاه گوشه بود
 بر خورشید تا شام با نظام سلطت پرداخت روزمانه را چون
 روز بخت میل ساخت و کیلی از حرم سرور رسید و بمقام

خود استاده زمین ادب بوسید عرض کرد و دست کردم قدم رنج
فرماند و بفرغ غالی و خوشحال مجرم سرور را بر شمع چون چراغ شمع
برداشت و در بالاش بادشاه پروانه سان قدم بطبع نو و نمیکه و افضل
شکوی خسروی گردید: عالمی دید که پیش از و شمش برید ماه
رویان بر طرف جمعی آفتابی پیش شمع: آن شمش و قدان در باد
را دیدند: تبعظیم برخاسته بر فراز مندر کل نشاندند و روی مبارک
بر قدم فرقدان سایش نمودند و گشته گشته نعل و کوه بر فرش شار
نمودند: بادشاه پیشین را هفت صنم بود که پیش آنها آفتاب
چون سهامی نموده: آن شب که نوبت او بودی تا روز
بادشاه با و عیش فرمودی: نوبتی آن شب که سرتاپا لباس
گلرنگ داشت: آمده دست کل بر دست شاه گذاشت
ملک چون صورت آن و لفریب دید: از فرط و الهی دلرانا

دلرانا شکب بادشاه که بر جانش مفتون شده: او دست
سلطان گرفته: بوی خلوت خانه خود رهنمون: اول محام بوده
تنش مشک داشت: پس لباس شاهانه در نهایت لطافت در برش
گذاشت: باز آنجا بنرم کاه برده بر فراز تخت نشاند: و اقسام اطعمه
و اثر پیش کشیده خوانند: و قند از طعام فراغ شد: گردش آبانغ
یک طرف ساقی از شراب: رغوانی جام بر جام میرسانند: و بادشاه را
هم نموده: دلرانا هم صبا بر خوش میگردانند: لطیف دیگر ارباب
نشاط ساز برداشته و نغمه سرائی آواز: و سوطانهای معز روشن
و صحن پر از جمیع گلرغان گلشن: قصه کوتاه ای شاه کتی پناه
نیمه شب بدو سنگانی رفت: نیم دیگر کجای رفت: چون شب
برآمد و آفتاب بر ملک از محل سر بر آمده سر برافروخت
در عیت و شکری از زرخش و دادگری او بهره اندوز: بدستور و بفرز

تا شام بیکار و بار سلطنت برداشت و هنگام شب باز نور مقدم
حرم سرا بر ابله کمر ساخت: نوبتی آن شب در رسید و شاه را بکمان
خود رهنمون گردید: اول دست از سمن در دست داد پس بگریه افتاد
ملک از لایب غل کرده رخت شاهانه در بر کرد و معطر لکرا جامه را معطر
از نجابزم آمده نشست: و بتغذای و نوش در پوست و قند
از باده سرور شد: بخت سراسر رفته هم افروختن آن حور بعد از
بوس و کنار با نجام کار است بر دغارت بدرج مروراید
این همی چید و آن بارید: قصه کوتاه بر شام و بگاه: تا شش شب
کارش چنین بود که شب و دوشنبه می داد و روز میزد و دست
سلطنت مینمود: نوبت هر کار خیار که بودی: او آمده اول دست گل
حواله شاه نمودی: چون نوبت نگار هفتمین رسید: وکیل حرم را
آمده عرض رسانید که عمر و دولت شاه جادید باد: و گزندگی بوجود

بوجود نازکت مرساند: بندگان بری دانند و بسج خداوند
نرسند: نوعی از خیانت نموده باشند و از راه راست و فادور
از عرش محل کام دل حاصل نمودی: و عیش و نشاط که که خواب
و خیال ندیده در بیداری فرمودی: بهتر است که از هفتین دور باشی
و عیش با همان شش محل مرور زندها خوانده آن شوخ ستمکار نوی
تا ناگهان به بلای دوچار نشوی: شاه مرحوم تا که ازین راز محرم بود
کما حق رخ بخت سراسر می نمود: این راز را آنقدمی هفت
که دم نزع هم یکسخت گفت: با دشت گفت تو که عهده این کار
داری: دوام که البته وقوف بر آن اسرار داری: وکیل قسم
خورده گفت که اگر بعد از شش از جهان پناه چون هفتین مینوام
شهر بار که این سخن شکر نشیند: ز غیب انگش ف این راز
گردید: بر کف او کوش نهاد: و بخونگاه او روان شد: بجهل مراد

زبانیکه بدان میو رسد عالمی از همه عالم جدا دید بر هر چیز که نگاه
نمود بوضع غریب بود و چندی دید که آن شخص بکنیزی او نمی ار
زیدند که ملک جهان پیشانش دیده آه از هر که میکشیدند
نماند کی چهره نور بارش بسطش و فرشت و کسوت لطیف در اندام
کلفام او از هر بر نقش بادش چون دوسه کام پیش رفت
از تجربه جاد استاده از خویش برخ و لغز پیش نگاه کردن مان
بود و آه مان چون بادش را آن کافر کشید و دید آهسته آهسته
با هزاران ناز پیش خرامید و آه ای غریب بکار برد و کشته
از کل مغنه بدست شهر یار سپرد و بادش از دست دل
چنان بی اختیار گردید که کلدسته از دست او گرفته بسینه چسبید
آن فوکر بدلفری گفت ای بایه زبست اینهمه شناسی کی
و بی اختیاری از چسبیت مکر معمول اینجا فراموش کردی

کردی که مرا بی غسل در اغوش اول کرد و الود از کلاب بنو
و بعد بطافت و لطافت مرا بچو شاه گفت که چون بودی
نشسته را صابری ز آب حیات آن جاد و نگاه شرمین گفتار
گفت که ای خسرو کامکار اگر باین مرتبه بهیاری و تاب اصطبار
نداری من بپاس خاطر عاطرت بکرم به راه میروم و در و بروی
برهنه شریک غل میثوم بهانجا تا نولنه مراد دل بستنی بادشاه
که این مژده شنیدن کسوت از بر و در کرده برهنه گردید ساعدین
آن کافر کشید گرفت و خرا مان خرا مان راه حمام پیش نازین
هم در حبابه خانه آمده عریان شد و دست بادشاه گرفته بوی
خوض روان هر دو محض در آمده شناور گردیدند و بکد بکد
مشتاقانه در بر کشیدند بادشاه چون تن نازک اندامش
عریان دید هوش ناخنه می بر خود لرزید نفس طالع شد

و شهرت غالب است خواستش تا در او در او زو آب آتش
بهم در آفرید آن قند پرست گفت اکنون باعث تعجیل حدیث
که بجز تو چشیده این چاشنی نیست بجای در دست نفس اماره گرفتار
که از ناصی لذت معاشرت سر و کار نداری باری اول زبوی
بستان دانه پس تو دانه و گنبدان مراد باد شاه لب بر لب
نوشینش نهاده و بنوق تمام بوسه داد بوسه دادن بر روی یار
چهره و پهران طوطی کردش بدو بوسه داد و آن همان بود و از
نهایت حصول لذت پیش آمده افتاد و آن چهره پیش آمده دید
گشود و غرضی دید که سر باستان می شود هوش از دستش برید
و از فرط تحیر دست بدندان کشید زیرا که آن غریب هم ناپیدا شد
بالا و زیر تارکی برنگ قبر بود و بجا به بوسه از وقوع زین
بر حال از خود زار زار گریست لبش بر پرده گمان و بوانه و بود

و سودای شد و بار گرفتاری و تنهایی از هجوم یاس و بنجودی
چنان کرده و در کوشش افتاده بود که سخن نمی توانست نمود
بهم در میان بر خاسته هر طرف شناخت و زینهار راه نبات
نبافت ز بر هر گنبد که میدوید و هر چهار طرف گردیده باز همان
جای رسید تا که سیاحت گذشت و روشنایی افشا ظاهر
نکشت آگهی که بکشد سرگردان داشت و یاس کل از زندگانی
و فیک جهان منور گردید و در دانه حمام را دیده رفت چون
بش در همان در بود که نخستش بفتد و هر بود غلامان و فاکیش
که اکثر آمده اند نظارش نمودند اتفاقا آنوقت هاجان بر نشان
حال جمع بودند چون آقای خور البکل بر پنجان محض دیدند
بکار کی همه از شادی گریان دویدند و پایش افتادند و بوسه
دادند و او از بنجودی همچو بهشتیان خاموش بود مطلقا بدو

و بز پیش حال که زبان نکشود دست از جامه خنجر که پیش بردند
پوشش تن ساخت و روی حرک و دیده بیکانه
بگرای برداخت آنها ناچار شده او را بجان فرودگاه خویش بردند
و کوه را بکین بچسبند رنگ پیش او جانش کون گرفته ستر اندام
و باقی را از حضور خود دور انداختند و او مانس که حال چنان دیدند
او را همراه گرفته بخانه کرایندند در فراش مادر در پرده بودند
و خست حیات ازین عالم بدر برده جوان پیش باخته خدی خواست
و بخانه نشسته ماند بعد سال که بکفایت در آمد همه را از بخلی بخلاف
از ان بابر که ازین جهان حلت نمود پیش نهفته کون بود
و الحی که درین خم استرق است رنگش ناد و روش
دیده از غر و سینه را دلکش بین ابرو پیش کون است
ناتش برق از ان چون است بهرام چون از ان شکر لب

آن شکر لب این افش بکوش کرده نو کوی شربت نهفته نوش
بان نهفته پوش حفت کامرانی کرده بغر اغبالی خفت
هفتم در بیان عشت کردن چهارم
روزی خنجره با صم عربی در کنبه صندلی وام بخنجره که صبح
صندل سامی صندل آلود جرج اسرو پای بجره که صندل
در بر کرد و سرتاپا خود را شتری برابر در ساعت سعید شتری
بفرخی کنبه صندلی رسید و صم زهر چین عربی را بعد جان
مشتی کردید آناه بکیر لوازم رستاری برخاسته بدست
کرداری میان برست و به بیای رسا انداح راج بود رخا
خنجره اش بکبت برای انکه و رازی روز کوناه نماید و تالش
خوشید را بمل به تاب ماه زمانه دلش بد و ساعی خوش
کرد و کلاه بقل به شیرین و انار خوشن همین که افتاب

نشست و ماه بکوه برخاست بهرام خانه از غیر مرد پخته خوت
اراست از بکه خور باغ بود فرمایش داشتانی نمود آن
جادو فرمودی غنچه خواند ماند پس این افنون خواب بندی
شاه برخواند **اف** نفس منم سیرام **کجند** **بهرام**
گفت بشنواخی سرور زین فرزند که فرمان دهی بود در ملک
بس پیری داشت خوب صورت فرزند خصال و نک سیر
وصایت نیز پس جوان بدانش میر **را** کم کننده دو دوام **و نام** **ولا**
راش **را** ام هنوز **را** پس نیز رسیده بود که مادرش فوت کرده
بانوی دویمی پدر مادر نه داشته و با او پنج فرزندان نیاز داشته
روزی برای کاری که اندرون حرم سر شافت خاتون پدر
در بغل وزیر خفته یافت از غایت غیبت برخود از رید
و دیده نادیده انگاشته بنا چاری باز کرده زن بدکار

بدکار و وزیر مکار تر رسیدند و از خوف جان بر خود از ریدند
که بسر غور این راز خواند نهفت و بیشک وقت فرصت
به شاه خواهد گفت بهر آنست هر فکری بکام کنیم و تا او چاشت
نگردد ما شام کنیم این سخن بهم قرار داده پس که وزیر از راه در پیچ
هنای برآمد بادشاه برای استراحت از در آورده زن غدار
چون بادشاه را دید چهره تابش فراتر شد موی برین برایشان کرد
و جامه برین در دیده اشک از دیده روان بادشاه که حاش
چنین دیده از بکه عاشق زارش بود بدجوئی پرسید که آرام جان
و جان تن ناتوان این چه حال است و رخساره نازک
از غنچه چرا لال او گفت چگونه چنین نباشم و چرا چهره غمناکم
ه بسر بد بند بادرخک **ه** آسمان چون فرو نبارد شک
ه بادشاه چون این معامله از آن مکار سفت دشمنانک

از محل برآمده حقیقت بزرگ گرفت وزیر بر زمین گذاشت
و خبر خواست نمودند داشت که من هم این خبر رسیده بود لیکن باور ندا
هر چند نزد خود از اوضاع شاهزاده این را دور نمی پنداشتم دیگر
نخستینده ام هر عرض نمایم که ناکفته است زیرا که بر جرأت سینه
نکست است از شنیدن این سخن دستور غصه باد شاه افزون شد
و حکم اخراج پسر از زبانش بیرون وزیر خود رفته بت پزاده
این اعلام رسانید و آن سعادتمند بگذر نهجاسته خود را اداره
داشت او بار کرد و اندک که در دست می فروید و دست افشوس
مالان میکرد و درین آوارگی با سه کس دوچار شد و هر یکی
از آن بر فاقه یکدیگر از جهان طلبکار بر بن غم موافقت
نمودند و موافقت فرمودند هر چهار کس و مقدم شرکت دی
مگر بجز از نهروانی و صفایان هم روزی در شهری رسیده بر می آید

نیمی از نای و نوشی داشتند و بر خوشی باوه زمر نهادند
میگفتند از پنجمی استند رام هم از درد آنها خود آه بر کشید و زخم
سینه اش که ناصور شده بود بیرون تراوید و یاران و فاشست
که مطلع ازین گفتگو شدند برای یاری دوست چاره جوئی گفت
من صلاح این درد نهان دارم یعنی با خود طلبه از سرمه سلیا خواش
انکه چون بچشم کشند او را ریمه را بیند و آنها او را نه بیند هر کجا خواهد
به محال با در رود و کسی برآمد و فرستاد نمود ای دوست قدری
سرمه از من بستان و انتقام از دشمن بگیر چون سرمه در چشم
در آری خود را از گریه و دود و درواری رام گفت که ای
پسندیده بده آن سرمه گفت از دیده این بگفت و سرمه
بر آورده در چشم خود کشید و از حضور یاران غایب گردید
بعد ساعتی سرمه از چشم دور نمود و نفی از آن تو تبارام

عطا فرمود: و وی گفت من افنون خواب بندی میدانم
حرفی که خواهم تا قیامت بچشم بگویم هرگاه افنون دیگر بخوانم
سبک از آن خواب گران بیدار گردانم آن افنون از من بماند
غافل کرده خانه عدو سوز رانم گفت پس این درنگ چرا
که اگریم اذ او عدونا: او که این مشید بافنون خوانی پرداخت و نام
را در خواب غفلت انداخت افنون دیگر خوانده چشمش گشاد پس
حرف افنون بآتش داد: سپس گفت آنچه من دارم نیست
اینجا که با تو بسیارم لیکن منت بجان می نهم و نشان آن
میدهم در هر تجانه و سبب از سنگ است که نباشی نام بر عمل بسیار
و نیز نکست: و اما آنکه آن طلسم خانه پرداخته صورت ها جانور
و عمارت در آن ساخته: تو مفت سحر بر خود قبول کن
و بدان مکان رفته مقصد خویش حصول: یعنی تا یک سال پیش

تا یک سال پیش هر بگری که خواهی نشسته چشم بر او بند: و تا انقطاع
آن مدت باس را بدل راه ده: هرگاه آن بگری چشمش در آید
و آوازی بر آید بچستی تمام نمون آن در موم بر داشته بمقدور است
حق تا نشانم: رام که این ماهر اشتفت از خوشدانا سخن گفت
علی الصاج از یاران رخصت خواهد شد: و بوی مهر و زوراه: چون
جندی جاده پیکار دید: بان ضم خانه رسیده بسیاری شبیه عمارت
دید موافق گفته دوست عمل نمود: و تا یک سال دی نیاسود همین
که آن مثال چشمش درآمد: رام شبیه اش در موم نشاند از اینجا
برآمده بیرون در غریبی استاده دید: صورت همیش دریده رسید
ناچار بر دوشش نمود که گیس و چهارمی و انبی برای چهره در نظاره
گفت آیم که برای من تا یک سال چشم و اماندی: و از سنگ
موم نشاندی: کارم اطاعت است: هر جا فرامی: من ترا ندانم

و نوافائی کار که بعضی در نیامد از دست من بسبب برآید
رام گفت پس همین زمان مرا ملک پدرم رسان داد گفت
برو چشم از دیکشاده دل چشم بند ما رام همچنین نمود چون چشم
غش در شهر پدر خود بود از دور برای رفته آمدید و صبحی آن
سرمه در چشم کشید و دیوار همراه گرفته غایب از نظر حاضر آمد و فرمود
و بود که حکایت هزاره دست را من کرده بسبب زدن مستعد بود این که
وزیر آمده پشت برای سلام شاه خم نمود پنجهان تا زور دست بر
سر زد که او از طراق در غایب بندی سر زد سرش در
و دار آمد چشمش خبر کی کرد و روشنای نظرش تیرگی مردمان
از هر سو شناخته مکرش از سیل زن یافتند همه متحیرین
گفتگو بودند که باز او از طراق نشودند از سر و زیر ناست و کلاه
بر زمین افتاده خواست که بردارد و بر سر گذارد هنوز تا بر

هنوز تا بر سر نبرد که سر حاکم بگر خور و جندی از این معامله
خندان و جمعی از خیر انکشت بدندان وزیر از خجالت سرنگون
و خلق صدای طراق طراق می شنودند ناچار مضطرب الاحوال
بارخ زرد و گردن نیلی بخانه شفاف تا از آسیب سیل
زمانه نجات یافت بخونه در کج خانه رخ از مردم نهفت و متحیر
آهسته آهسته بدل میگفت که اله چه آفت ناکهانه است
و برای من عجب بلای آسمانی درین گفتگو بود و دعا بهر نجات
مینمود بازش از ضربت قفا خوردن در طراق طراق
کردن انقض و یو طرف وظیفه اش گردانید که در روز و شب
چنانچه چند سیه دبا و میچایند چون این حال دستور مغور شد
و در هر کوه این راز نهانی مشهور باد شاه در شهر مناوی
فرمود که هر که بر می خوان باشد بیاید زود چون این خبر خاص

و عام شد از دیوبندان بر وزیر اژدهم هر کس که برای دفع
این بلیه چاره می نمود و بود در قمارخانه می افزود و کسی نماند که چاره
گرفته نکرد و از خانه بدر شد رام چون عابری دیوبندان دید
خود را بصورت پیر زنان گردانیده و مندل طلب و قدری بر سنگ
از رنگ مندل چهره خود را دیگرگون ساخت و از صورت
شناسان خویش را ممنون قضا به از حریر صندل بر سر بست
و عصای از چوب صندل گرفت در دست بر سر بگریختن بمانید
و نام اندام از در عی می لرزاند بخان بخان بشکل گمان
و از بدو عطا گام زمان پیش وزیر رفته و عطا داد که گزند
بدشمنت مراد و پیر زالی ام جهان دیده و باره بخین معامله
دیده و شنیده دیو و پری که بایان بستند چون صورت
من بیند از آنجا بگریزد از علی که مبداء این بلا از تو دفع کردن

کرون می توانم لیکن آنوقت ازین فتنه فرار نمود که بر هر دو
سریت سه چهار داغ وزیر که از زینت خود تنگ بود
این را اخر الدوادانسته قبول نمود گفت ای مادر مهربان هر چه
خواهی میکنی ولی مرا رسوا سازد و این را ز بکوش نامحرمان منیداز
یکت داغ ده یاد و لیکن من دام یا تو زال گفت کار من
چاره کره دل ریش است نه پرده دری ایشان دستور
خانه را از غبار خانه ساخت و رام بر سرش دو داغ نهاد
داغ غلام برداشت چون داغ بر سرین نشاند دیو را منع کرد
تا از آن خوش طبعی باز ماند خواه بر پشت با خواهر خوش
از قفاری از سرین جیش چون دوسته روز گذشت
و طایفه خوری موقوف گشت وزیر ممنون زال شده
بقاییت قبطم و تکریم کرد و کنجی بقیاس تسلیم رام را با در گزند و خود

بسرخانده اش کردید محرم برده را از گرد و مدار الهام خانه خود
ساخته بر همه متاز در آن خانه بهار کاش از متجاوزان پانصد
خاقون و غیره بود که هر یکی در چشم از جان غریزی نمود چون رام را
این چنین کنه شایگان دست داد چشم بند نموده دست بدست
برداشت و هر روز یکی را از آنها بسند ساختی و شب سرمد چشم
کرده پنهان از نظر با او میشد بدو خنجر دردی خفته و ناسفته
سختی و تاب آمدن صبح با وی سختی آنکه بروی گذشته این
بازی بسته گشتی لبش ز غمازی هر یکی در دل جوان کار
که با جیب این اسرار که از عالم خواب بیدار گشته و کس تصور
و هم و خیال داشته چون بر نهان اکثر پاره گردیده و بعضی را تو
پارگی دوباره رسید از غایت شکفت یکی در کوشش
دیگری گفت ز آنکه برهم این واقعه گذشته بود کسی از محرم نام

از محرم نام محمد نهفت چاره خبر این ندیدند که خبر بجای خدا ^{ندیدند}
کافی شد و این سر پیدای تیر پیداشت نام پیدای
خواج چون ازین ماجرا آگاه گشت جهان روشن در چشم سپاه
مادر خوانده را طلب فرمود و عاخر تا لیها نمود اول دلاشیا
داد و مرهمی از سخنان چرب بر زخم سینه اش نهاد و گفت
ای عزیزند سعادتمند این دینست بلکه آدمی بند دامن
که در چشم سرمد بگشاید و از آن هر یک را در آغوش نهان چاره
اش این باشد که بر در حجره در باند در گمن در حجره هر که آن
فته پرواز در آید صاحب آن حجره بر در خود و دو ناید همین
که در چشمش رسید سرمد از دیده خواهد پرید مکن داران بر
بهند و بند بر دست و پایش نهان اگر این چاره هم نشود نفاق و
دام گرفتن دیو خواهد نهاد استب من هم بجای خود نمی روم

و در گوشه حرم سرایت مشغول غیون خوانی می شود. لیکن وقتی
حیلنا بر کارم و آن رخسار کمر ابدست آرام و زینهار که تراز
حجره خود بر نیای و اراده دیدنش نمای تا باز بقفا خوری
گرفتار نوی و از صدمه سیاه دراز از وزیر را که چاشنی سیلی
و هم باد بود گفت هرگز این اراده نخواهم نمود. القصه بزرگ
وقت شب در کنج خانه رفته نهفت و همه را برای پاش
داشتن و هوشیار بودن تنقید گفت. وقت نصف شب
سرمه در جنبه کشیده از گوشه برآمد و در خانه دختر ماه بیکر
وزیر درآمد چاشنی از آن حلوائی نراکت گرفت و کام
دل حب را دت. زما بنگه رام کلید سیمین از قفل زرین
سپخت. آن آتش رخسار آتش برای دود افروخت
دود که چشم رام رسیده در چشم زد و سرمه از چشمش محو گردید

محو گردید بکین داران بر بستند و دست ناخنش بر قفا
بستند چون این مژده بوزیر رسید از شامت نفس
طالب دیدنش گردید خواست تا سر بیرون کند زوان
کز قفایش بام رفت طاق بر خود لایید و سر از در بجا باز
بکشید حکم نمود که قفلش نمایند زود و خاصه کان وزیر دست
بشمیر دویدند و رام را بوی قتل گاه کشیدند رام با نفون
خواب آور و پرداخت و همه را بگل مردگان در خواب
غفلت انداخت. بذا از دست و پای خویش کش و
دور سعد و باز و آنها نهاد. باز با سینه برد و در پیش
و بروت هر یک سیرد چون ازین طرفت فراغ یافت
کنج خایه بنشاند لباس پیر زمان پوشید و بر بستر
خود دراز کشید زما بنگه سباص شب دور شد و جهان

از روشن آفتاب بر نور از گوشه خانه برآمد و برای پیش
احوال و وسینه مجلس وزیر درآمد که در پیش وزیر صفا دیدار از
مردان بر هر یکی از آنها بر حال گرفته کنان و آرام زیر برقع خندان
وزیر گفت ای مادر افنون تو کارگر نشد یعنی آن آدم و پو
سیرت از خانه بدر شد و دینب که از تو بر تو او در بند شد
حاضر عکین و دل خرین من خرسند لیکن آن بد ذات
شعبه باز ظرافتی نهایت بد کرد و صفای چادر او
داده پیران را امر و آرام گفت من درین عمر هزاره دو
و چن دیده ام لیکن باین ظرافت و بی باکی کاه نشنیده
مگر تو خاطر را کشیده خود جبار و یاس در دل مبار
این بار بچنان افنون خوانم که این باری بکلی از خانه اش
بدر گردانم و وزیر که از اسنادش واقف بوده چند

و چند مرتبه امتحان نموده ازین سخن خوشدل گردید و بنده کار
سازیش شده نقد نمایان بخشید چندی از همه امانت مصلحت ماند و کار
پیرامون بفرمانهای عیش و نشاط می نمود و از عدم صدقه بی
خو رسند بود چون لذت قفا خوری از بادش فراموش کردید
آرزوی قدیم در پیش پدید خوف و هراس و بیرون از سر
و باز آمد و رفت بزم برای ملک سر آرام چون ازین ماجرا آگاه
گشت که وزیر سیاه خور باز گواهیشی که آن نمک حرام نشو
بادش بود در آرام نیز سر نه در چشم نموده بر پشت دیو برآمد و خوابگاه
نور العین وزیر درآمد اول افنون خواب برخواند و بعد
بر پشت دیوش بر نشاند و در طرقتی العین میبکند میبکند خود
آورد و در کانی خواب از چشم او دور کرد و در خربری بگر
افت روزگار بود چون چشم از خواب کشود چهار

طرف نگران شد و خانه خود ندیده حیران جوانی خورشید روشن شد بر
بالین او. از بیم جان لرزید و انداختنش افتاد و خفاک شده باز
چشم خسته نهاد. رام چون هراس آن ماهیچین دید بنرم نرم گفتار
درآمده بتالیف قلبش کوشید. گفت ای آرام جان و جان ناتوان
مرا در پند از آدمی زاده ام نه ادم خوار از انسان انسان
چهره اس و از جنس خود مجلسی و سواس و غده خاطر دود کرده
لبش کربا بکفایت و واقعه من بنده اصفا نمانا و من که
دل هوش دید هراس جان از خاطر بر آورده مطمئن گردید
از سبک رام نیز در سن و خوی بکتاب روزگار بود و دل از آن اهو
چشم عاشق کشا بود کارش از معنوی گذشت لیلی بود
مجنون گشت. رام که آن خوشه رسیده رام کرد بکناز و بوس
اقدام عاشق و معنوی به فراحت اغیار سینه سینه و لب لب

و لب بر لب نهادند و خاطر خواه و او عیش و نشاط دادند
رام کاهل شد آنضم را حیف بگوهر فتنه را بار و کبر سفت
چون هر دو کام دل حاصل نمودند برای تقریر نامه الغیر لب گفتند
نازنین گفت ای کج گاه زیبارو و وای خانه بر انداز من خانه
خراب است بگو که این چه مقام است و ترا که جان من چه نام از
عیاری نام و نشان خود گفتی و کوچه ناسفته ام بغریب بخت از خانه
ام دور گردی و از مادر و پدر مجبور جایی که خوش و نازم را بگویند
ایا در دل خود چه گویند. مردن آدمی بنا کای بهتر از این
به بدنامی. رام گفت ای راحت جان خرینم من بادشاه
زاده روی زمین ام. بهیچش نهاد خاطر دارم که بنهاد چشم
مردم اوقات بگذارم و قیقه کام یا بشدم خود دانی که
کبسم و مخفی از خلق برای چشم. لیکن قسم بخدای کار ساز

که در این خلقت و دمانای راز آنوقت که بر چهار باش
سلطنت نشینم بجز تو نخواه دیگر مگر بنیم زن که این سخن در خواه
شنید چندی خوشنود کردید نام شب هر دو شاد کام بودند و عیش
و نشاط نمودند صبحی را آن ماه در برج خایه متغزل گذاشت و خود
تبدیل لباس کرده بخانه وزیر قدم برداشت و ستور چون صوت
مادر ز بادید از در و مفارقت جگر گوشه زار زار بید
که آباد این چه باشد و طرفه افت بر پا و ز دیبا که پیشتر
فقط زن محزن بود اکنون چه چاره سازم که یکدست کنج ر بود
بی نور دیده و سرور سینه زندگی چون کنم میخواهم که خنجر بر کوه نهاده
جان از تن بیرون کنم چاره گمن که نور نظم بیدیده باز گردد
و خانه بخانه مشهوره این راز بخود گفت چه نویسن گمن و سینه
از ناخن اندوه ریش آتش ز سبی مادر خود بحال دختر گم گشته

و خرم شده بینی و با نور العین خود دو چهار نشینی وزیر که سخن مادر
خوانده استوار میدانست دست سینه زبان بشکر گشاد و چند آنکه توانست
و این خبر را که گفته میرا بد مادر آن دخترش می گایند الفاضل
رام رفته که از وقت شام تا ظهور سحر آتش از هم دخترش
خوش ماند و صبحی شش بفرعون خواب بند کرده بخانه اش باز آمد
وزیر که بحال دختر دید از غایت الفت بسینه سپانید پریان
گشت که ای دلند کوی بر تو چه گذشت او غل و ازون سینه آنچه بود
خلاف آن ظاهر نمود بهر کیف چندی وزیر از هم اسبب کردند محفوظ
ماند و بیدار فرزند محفوظ از بدوا از قد عافیت فراموش
ساخت و باز بحرم خانه شاهی رفته عیش برداشت رام چون
باز این با جو انردی دید زمانه بخود اندیشید که این وزیر بدین
واجب التعمیر گشت و دیگران را چه نصیر من آنچه رسید از دست

وزیر رسید به پسر کینه او از دیگران کشیدن از پاسبان مرده
دور و بعید است چهار سال از من جدا افتاده که او را در عالم رسوا سازم
این سخن بدل قرار داد و در تلاش مدعی خفته سرشت افتاد بعد
صد و یک روز **جست** دعوی گری مخالف روی زیرک سخت
چشم حجت جوی با او را زول عیان کرد و نور سینه خود بیان
آتش خفته و فساد افروخت و آنچه آموختی بود با و آموخت
صحنی که هوک از اراکین دولت آمده که پیش تخت ملک صف
بست و با شاه از محل بر آمده بر تخت نشست مدعی که حضور پادشاه
رفته زمین ادب بوسید و دست در دامن وزیر زده بوی خود
کشید گفت ای غل اله حق پرست وزیر تو غلام زر خریدی من
هر چند بر این حق بسیار دارم لیکن اکنون اگر نصیب خود شود
کند دست از او بردارم **پادشاه** فرمود شیر نکندار و اگر بر این دعوی

بر این دعوی گواهی داری بیار تا تحت تو درست شود
و مخالف از انکار است او عرض کرد شاه من این را در حال
شیر خوار که خریده بودم و پنج فرزند پرورش نمودم چون جوان شد
قدم از خد خود بیرون نهاد و داد بدزدان و ملک حرامی که میغیبی داد
با و باشان محمد یار کردید و در فن دزدی یکنای روزگار یار
و عا باز قمار باشتی و خیر مردم دزدیده را رسوا ساختی باره بپند
بندادم تا چهار شده بر خود و شرش داغ نهادم که رفتند بر گواه
حواله من داغ ادب پس بود قباله من حاضران چون آگاه برین
افزون شدند از فطرت مرم سرگون وزیر که نشان داغ نشیند
از بیم رسوائی ترسید ز نهان انکار نمودن نتوانست و جز آنکه
در جوشش کند چاره ندانست تا فرار بندگی بر لای نمود و قانون پرستند
او فرمود چندی و انشد میان آمده هر دو را خرسند ساختند

و خواهر را بقتیت گیری غلام رخصت کردند: بعد چند گاه که وزیر
خاطر از دروغ پند برداشت: باز بدستور سابق آمد و شد خانه پادشاه
شروع ساخت رفت چون باد باد کشت می بود
در حرم با حرام خوش می بود: رام چون دید که وزیر پدید ازین
حرکت باز نمی ماند: و از غایت بی بصری و بد کوهری این
بلیات را سهل میدانند فکری دیگر نمود: و همواره مترصد وقت بود
تا روزی وزیر با خانن ملک هم افروخت بود: و جام دما دم نوش
نیمود: رام که پیشتر بوساطت وزیر آمد و رفت بحضور ملک
داشت: و شهباز را و را بخاطر و تور غریز تر از جهان می پنداشت
برقع صندلی بر روی گرفته ببارگاه پادشاه رسید: و بقانون
ادب شناسان زمین نیاز بوسید پادشاه تعظیمش نمود و نوازشها
فرمود: رام بطیفه کوئی پرداخت: و مجلس فرود را گرم ساخت

کرم ساخت: شنبه های مادر بر آورد: و دوسه پنج نظر
پادشاه در آورد: و باز گفت شاه طرغ افروز یاد دارم که طلسمی
غریب از پرده حرم کرامت برآرم: مردمان که بخش از غمی
پنداشتند: یکی توجه شده نظر بوی پرده داشتند: رام آهسته آهسته
لب چسباند: و آفتون خواب بنام وزیر و بانو برخایند: هر دو بر
پتک خواب خوابیدند: و در کنار یکدیگر از خود بچرخ کردند
پس بدو اشارت نمود: که بیانشان را زود: دیو آورد
رو بروی پادشاه گذاشت: و رام غفلت نوم از خانه آنها
برداشت: پادشاه که زن خود را با وزیر خفته دیده از غایت
غیرت و غضب بر خود را زید: و حمرمان درگاه سرفرو کرده بودند
و حمرمان روی سیاه: از دهشت بجای غالب نمی نمودند: پادشاه
بر پیر زال برآشت: و ترساشده بنهیب تمام گفت: که ای

فستنه برانداز این چه کار کردی که مرا رسوائی روزگار اگر
ازین ماجرا پوشیده آگاه بودی دور نهان چرا با من ظاهر نمودی
اکنون که این چنین مرا رسوا کردی سزای این بوده هم و سرت
از تیغ بریده در کنارت نهم این گفت و تیغ از نیام کشید
و بسوی آنجور دوید رام که معامله چنین مشا هده ساخت و حال
لقاب از رخ خود بر انداخت نهادن جملش نگریت از
خواب غفلت بسیار شده چو آن گشت که معامله حبس رام
قدری آب طلب فرمود و روی خود شسته رنگ صندل
از چهره دور نمود و پیرسرا بمغایه ریشناخت و تیغ از دست
بر زمین انداخت پیرسرای بد را فنا و بد بینه چسباند
بر سر چشمش بوسه داد و رام از اول تا آخر سرگذشت خود
بیان کرد و آنچه نهان با وزیر سلوک نمود یک یک عیان ساخت

بادشاه که همه ماجرا شنید نهایت خوشدل گردید و بفرمودن
آن هر دو بدکار رام را گرد مختار رام چو آن مردی را کار فرمود
و هر دو راه توشه داده شهر بدر نمود و پیرسرا را کار آگاه دید
دلی عهد خود گردانید رام به ایفای وعده پرداخت و دختر وزیر را
آنجا به خود ساخت از آنکه صندل موجب کامیابی شده بود همه اسباب
خود صندلی نمود و تخت و کرسی از جو صندل ساخت و اعلام
صندلین برافراخت و رنگ صندل لطیف تر شد و ترش
دفعه در در سر شد و اهدی که صندلی رنگ بود تیغ شمشیر
بهرام چون از آن صنم صندلی رنگ این آینه شنید بر جبهه چسباند
تا صبح بآرام تمام خوابید و گشت هشتم در بیان جلوه فرما شدن
بهرام روز جمعه در کعبه ماغوری و ام و بر باب فتنه بزم خوش نمود
با تمام روز از دینیه که خزانه نور سر برودن ز دشمنان کافور بهرام

صحبی از برج صندلین برآمد و برنگ ناهید لباس سفید و بر کرده
بکشد کافوری در آمد و در آن مکان بهشت نشان که شمع خوار می
باجرام جام کردانی درام تا شام میری نمود چون کافور در گرفت و شب
حوظ گرفته نامه مشک بخت بهرام بر بستر کافوری رفته دراز شد و آن
افزون که فرمان آن فریدون افسانه پرد از افان **کفت** **بکافوری** **فقتن**
کفت بشنواي شهریار طالع محمود که درخت غیوض کامل بود از علم
هیت هندسه و انا و بر شناختن اسرار فلکی توانا و سعاد و خوش ساری
نیک و انیس و در سخن مملو و محبوب ساختی که گشت توانست گاهی از چوب
صورت طایر آن ساختی که بر هوا پر بند می و نوای دلکش محمود غان پیش
آورد بر کشیدندی بکاه حادات را کفبار آوردی و در زمانه در خیر و سوا
اشجار را بار و روزی از گردش آسان ساعت شناخت و بعضی عجیب
از من بر با ساخت که هرگاه سخن محال یا دروغ بر زبان کسی گذشته

کسی گذشته آن مثال در حال خنده زن گشته چون رایش دست
افتاد و سکه هر شش به شش فرمان روی آن شهر بر دو شهرش نموده
ببیدگان نقلی بر دنا و شاه نیز برای از شش چند مرتبه سخنهای محال گفت
و او شنیده از خنده برنگ غصه بگفت با ده قدر و آن شادمان گردید
و لغتی زیاده از شهر مندرش شنید پس آن لعبت خبیخه را خوش خود نمود و برده
بر مکان خوابگاه خود اساده نمود هرگاه از امور مملکت فراغ یافت و برای
استراحت بخت یافت حکایتی محال بیان فرمودی و مثال شنیده خنده
نمود و عقیده آن باد جهان بود که بر زبان اعتماد نمی نمود از یک زبان
را سکار و بیوفای پنداشت از صورت صحبت آنها نفرت داشت
لیکن از آنجا که عالم جوان بود نفس اماره از میل طبع خود بهایم نمود
روزی ازین درد نهان با وزیر حکایت کرد و نواز مکیا و زمان
بسیار شکایت وزیر کارا کاه جواب داد که ای شاه عالم پناه

مرد چنان را چنین مختار کند که او هر چه خواهد کار کند اگر یکپایان
هوشیار باشد و شصت محله بیدار و نقب زن نقب بجزینه نرساند
و زود و زودی کردن تواند اگر خواهد خود پاسداری نتواند نمود
از طرار آن کس بر آن فریاد چه بود حتی قتل آماج بر سر
نهاد و پنج باید جمله چیز توداده چون هفت موجود و عالم حوالی
از تامل کناره کردن نادانیت بادشاه گفت ای وزیر کارگاه
و دانش بنای دولت خواه اگر نیک بودی سر انجام زن
زمان زن نام بودی نه زن وزیر عرض نمود که ای شاه
عاقبت محمود اگر همین خیال فاسد زن نمی قطع نسل شود
و ملک و ارث هفت بدست دشمنان رود بهتر آنست که ازین
لذت محروم ماند و چندی از زمان عالمی خاندان را با بوی خوی
کودان و پس جابوسان و از هر یک بازمانش و آرد از هر که

از هر که کامل عیار باشد او را بخاتون نکرین و دیگران را از خانه بیرون
کرده بغیر غلامی نشین بادشاه سخن وزیر خواست پسندید و طالب
مساکت گردید و چند کس از دانان تجربه کار اختیار کرد و با تحلیف
نقیض و نقبشمار روانه خود یازده آنها هر ستمی شناختند و چهار دختر
ماه بیکر خانیج باید خانه چهار شهر یافتند و در ملک عقد کشیدند و بخود
کامیابان گردیدند بادشاه چهار نارین را درون پرده فرستاد
و از ندکان را نعت قیاس داد آن بادشاه عالجای حماری داشت
که کنگره اش هر فلک افراشت آسمان باین بندی در پهلوش
و بنایش هر سنگ فضایش هزار جریب و هوایش برابر هزار جریب
معماران فرشته سرشت چهار جانب آن عمارت ساخته بودند
مثل شست جانب غرب باغی و لکن وزیر آن باغ دریا بهمان
نهان از فراز باغ تانیش چون زردبان برای آمد و رفت شاه

خست بود و در وسط شرق و در اصل کشته و نزدیکی فتن
ملک با پاسبان نهاده است خور زید و ار حها که شرخانه باده بود
راهنما داشته بودند که شهر را آمد و شد از آن بمنو بسوی شمال زیر قمرخانه
آگاهی و در آنجا قیام مهر و قفل باده خلدی هر چهار نفر را زنجیر باید
برداشتند و کفن آن هر چهار نفر را در آنجا ساختند و شب باده و لعل
آن را کردند و آن هر چهار رکن دلبر را پیش خود طلبید آمدند آن
شکران چون نوشن کیوی غریب نکلند بدوش هر یکی که تنم سنج غره
پردان و باد آبی خرد و فریب براند از باد شاه که صورت آن
کل خان دید بر هر یکی از آنجا مانی کردید به رنوازش خنروی بالا
خولند و روبروی خود بخت نشاند تا یکسای بدوئی و خاطر داری
هر چهار پر دخت پس یکی را از آن بهنجوایا بپنداشت و دیگران
بر خاسته تسلیم نمودند و همچنان خود آمده بودند باد شاه چمن خانه

چون خانه از اغیار خلا دید راحت جان خوار در کشید کلاه
دست بر پستان بخش نهادی و کلاه بر لب بجا بخش او بر می بود
داوی درین بود و لب و بکامش و طرب و والی لحن
بکف کل خوشنویس و مکروی را زید و برو نازنین آه آه نموده پیش
کردید و باده ازین حرکت خود انگشت بدندان کردند بیکر طعم
که با جانب بود و این غریبه بجا دیده خنده نمود باده از خند
تشان حیران تر گشت مگر سست نشسته از سر آن در گذشت
بعد زمان که نازنین بخود آمده بر طرف نکبت صورت هم روئین
دیده گفت و ده این نا محرم گفت بیکر سیمیا که این سخن بشود
باز به اختیار خنده نمود باده از خنده اش در سگفت ماند مگر
خیال بخاطر عشق دست و نرساند تا سحر با صبح مشغول نشاد بود
و بدو غوغا کام دل حاصل نمود و میگردید جهان را انور کرد

باشد ممکن آگاه در بری که بطرف اصطبل بود مقور و خود بدو انعام
رفته با نظام سلطنت پرداخت و بداد و ده روز بخش هر یک
خاص ساخت و وقت شب مشیرت خانه آمده نازنین دیگر را طلبید و از
غایت شوق در غوش کشید. پادشاه که قضای قائم در بر داشت از لطافت
دست برنش گذشت نازنین از غلش موی قائم پیوار کردید و
کرده از آغوش ملک در کنار گفت این چه بلا خازن را بود که سرا با
بنت من افتاد نمود بیکر عملی چون این سخن شنید سها متعجب گردید
پادشاه خنداش را در خنده انداخت و بدو بگفتی آن ناز اندام پرداخت
گفت از بکیزا که داری موی قائم را سوزن می بنداری
چون موی قائم در بدنت خلیفه در آینه بین که رنگ از رخساره
بجای ملک نمود بدین آگاه پادشاه پادشاه نیز روی خود به پیش برده
سرگرم نظاره آن آینه رو که چهره مرد در آینه نگاشت فرمود که در کم هفت

که هفت این نازم کبت از غایت شرم روی خود از دامن پوشید
و صنعت حکم ازین حرکت بقاء تا خندید پادشاه خنداش را بوجه بنید
و کلام دل از ضم کوفته سر خواب گذاشت همچون شب با خبر رسید
و سحر ظاهر گردید و قهر که را شن بودی ربابان بود ممکن آن نازک
بدن مقور نمود آن روز دل پادشاه چنان خواست که روزانه بنم
عیش و عشرت بیدار است نازنین میوم را خواند و هزارانوی خود
بر سر پند در آن خانه پر از نعم باغی بود رنگ آرام در پیش
حوضی بسیار گلان و خوشکاری انش بران تنیم طعنه زنان دوران
حوض بران ماهیان همین بیکر شنود و در گوش و کردن آنها صلقه
نای زر زو رفتی رنگین که در آن حوض بوده شکل هلال بر آسمان
می نموده پادشاه خندید و در دوران سوار که ده سرداد و گشت
هر روز روان شد از پیش پادشاه نازنین که هزارانوی پادشاه نشسته در تالای

کشتن بود چون یکایک بنگاه بارگشته و در حوض نگاه نمود و چشم بپایان
در نظاره دید و باد آید و غریب از استین روی خود پوشید گفت
ای پادشاه این ماهی را از آب آتش افکن که منبج خوشی بیند
در درون من تا امروز ای پادشاه عجب بر سر بر خیزه ندیده تنم
اقاب این سخن باز گمان خیال نشیند خنده برداشت گمان
محال نشیند پادشاه خنده نشان غلط ندانست مگر خود را بر در محال
زد خندانکه توانست دست در گمنا زمین کرد و بوسه از پیش گرفته
کلام ناله خود شیرین پس جان پر در شوق بلبل و معجب بود و نخواه
عشش و طرب میبودند تا زین دست پادشاه گرفته برای کلکنت
روان گردید و درین اثنا بادی تند وزید کشته و از درون شده
در آب غرق شد و راکبان را آب بغرق بود که صد غرق گشتن
شان دید و شکل صید بر خود از دیدن از خوف بر زمین افتاده

بر زمین افتاد و چنان دندان بدندان افروزد که بپسندگان را گمان
شد که مرد باز در خنده شد خیال حکیم و شگفت زان خیال دو نیم
پادشاه کلاه طلایی و بروی آن کمر خراشید چون بهوش آمد و شش
گرفته بخواب گشت و تمام آن روز در عیش و عشرت و وقت شام یکم پادشاه در
ابواب که رود بود و خرامان خرامان رفته سکونت نمود و هیچ گمان
چون روز را مبدل شب کرد پادشاه ماه چهارمی را طلب آن طراز
سراپا ناز خرامان رسید و سندی شاه دید چون پسران زن آوب
بودند تا و شب که پادشاه بالا خواند دست آویخته استاده ماند
باز جاده اقیاد و خود برون نهاد و مرسته او بزم را می ماند و گمان
از دست نداد تا ظهور صبح حضور نشسته ماند و سر از راه بندگی بر
نگرداند چون صبح بخت گشت بوی قهر خود روان بر جی که بطرف شترخانه
بود و فرمان شهر یار رفته در آن سکونت نمود و گشت زان چهار ماه

حور و شربت کو کنگ از چهار چوبت بهشت بادشاه پهل خوش قرار داد
و بنا عیش خود برین نهاد که تا درین جهان مایه بار بار بودم راه یک هفته
همه بکار بر این قرار داد با سه هم خوابه اولین عیش عشرت کردی
و از چهارمین نفرت بدل گفتی که این هر سه علامه خاندان اند که از پیدایش تا
الا آن باز و غمت توانانند چهارمین خوی بهمان دارد که همچو کنیزان
اوقات پرستاری میکنند و اما که باز و غم پرده اند که پرستاری و
در با خود کرده اند چون نظرت این است افتاده ما چهار چوب پرستان این
خود بر جای بماند این جمال تمام را بخت و دانت و از و کناره کش
ماند تا دانت با سه بانو سه هفته بودی شاد و باز چهارم که کنیز
بود القصة به باکل اندام اول که تنش از کل از اکتبده بود در شربت
شراب بر سر غلطیده بود و وقت نصف شب که چشمش را از خوابه
بر سر خود نیافت حیران شده بر سر برای نخست شافت

شافت بر چو که رسید فطش نمودین چون بود و روزه زود با افتاد
قتل را در آن در نظر دارند شمشیر از بالین برداشت و قدم قرار گذاشت
پیش پنهان شده که اندرون دیده خرمیده رنگ مرگت به طش رسید زن افتاد
بر خود علف و تازیانه که در گرفته و بر تنی که گلش سید از از میزد
آن تازیانه زار زار میگفت راست بگو یا بود و تا آنوقت در رنگ
چرا نمود او دست بسته بالی عرض نمود که تا بادش بخشد چگونه بیام زود
کلیک سخن جان نشیند از غضب بر خود زید خنده طلب بخالیش
گذاشت و چهرش از زمان برید گشت خواست که از پیش بر آید و دورا
بشمارند کار آن بر دو ناکهاران تمام کند لیکن دور اندیشه را به که دور
خود اندانند که اگر برارشان اینا بشنایم دیگران آگاه شوند و من و قوف
بر سرشان نیایم با این اندیشه باز گردید و بر سر خود چشم بند کرده دراز
زن بدکار نیز چون از حرف خلاص یافت بوی خوابگاه خود شافت و بر کو

باشد آمده خوابید و مانند سید سحر ظاهر گردید باشد از جای برخاست و باماه دیگر
در برج جنوبی رفته بزم راست بظلمت غول ناله و فریاد بود و در دل انتظار
آمد شب روشن نمود چون شب آمد و ماه تاب آمد بخسرو بر سر دراز شده
خود خواب انداخت و بیدار و چشم ظاهر شد چون دو پاس از شب
کاست یکبار عروس از پیشگاه رخسار فصل از دروازه زردمان
و آهسته آهسته قدم در راه نهاد و در آنجا ساربان و نیک کلیم پوش انتظار
میکشید همین زن نازنین را دید از جای برخاسته دوید و پیش گرفته بر سر
بلال و شتر خارا از پا انداخت و مانند شتر کینه کش بر فرزند کرده با وی
نزدیکی ساخت به پشت گرفتار او نگاشت بود بکینه بر دو پهل خارش بود
باشد که سایه را و بال آن ناگه رفته بوده غیرت نیست و میخاید چون
احوال دیگران هم در بیان نظر داشت و دیده را نادیده انگاشت سزای
علی بروقت دیگر موقوف است برکت و عین آمده مد از بر سر گشت

بر سر گشت این آمده در هیئت چشم بیدار گشت خوابش نیز از ساربان
رفته باز کردید و آه در فریاد خرو خوابید چون نیک گشت و روز طاعت باشد
بر سر آن رفته جلوه میماند و باماه آن بزم از نازنین التی خوابده در ساعه
و باشد از نشانه آن تابش است بهیچان خود و در پیش و ط بودند و انتظار
آمدن شب نمودند چون روز گذشت شب تابان گشت باز نشانه زرق
خوش را می ساخت چون شب پیش سر بر بال گشت چشم بیدار گشت
داشت چون نصف شب گذشت و آمد و دست مردم موقوف گشت زن از پیش
بر خاسته و آن گردید و بوی که در میان نهان کرده بود گرفته بر لب و در سینه
از تن بیرون کرد و سینه بر سینه خود را در آب درون باشد و نیز غریبان گردیده گشت
و از آن بوی خارا گذشت نظر آب یافت نیم فرسنگ بگذرد و کج گشت
و نیک قلند چارهای از آنجا بیرون برآمد و دست بانوی شاه گرفته اندرون
در آمد خانه که نقاب کار از بر پیش انداخت و هم خاقان و هم خود را

داود ناچو کرد اشتران لبیک: یادش آید بوی غرور مشک سبزه
را که تنش از گل ریخته بود: تا دانه خاوار در کف خورشاق فرمود پس
بجوشنیل که نیم خورده شک را شاید: و هر کنده خور را کنده پری باید
هم بخرنده که یارش بود: ساختنش که سار وارش بود: تا چون
در بخار کین کس غایب: قدس غنیمت وانه غنیمت: چهارمین را که دانش از دوش
تری پاک بود: خطای با تو بانوان نمود: و در دل خود عهد بست که نادیده
چهارم از دانه سب بخورید: و دیگرگزید: بل روزمان نه بیند چون آن پاک
دامن لبس خد کا فور بر او دست میداشت: با دانه نیز موافقت او
تا تمام عمر سبب سبب خود برنگ خد گذشت: پاک است است
کافوری نامها را بیاض معفوس: تا که هیچ نور از چون کافور بسپد
نتافت نام حداف بر آن اطلاق نیافت: بهر کم که بنسختن نیاب بود
چون این افسانه نور بار اصفی نمود: دل نور کیش برنگ غنیمت لبیک

بشکفت: و آن ماه را در خوش گرفته تا میدن هیچ کافور بسپد: خفت: قصه مخمر
همین سان تا که بهرام بهرام فرزند بود: هر روزه بکندی رفته عیش و طرب نمود
آخر الامر چون که نیت نام کور داشت: کور را کور کند داشت
و نیت با نیت بهرام کور در سجده کور و نیت بهرام کور
قصه پرواز شاه کند ساز: و او هفت کند این آواز که روز
دل بهرام عزت دوست: خود بخود بنان گردید: ناچار به تفریح طبع طول
بهر غسان کشید: بر استر یاد با سوار شد: و در کنار هر طرف که ایران و کند
را میدید: و بنال آنها اسپد: و نیت هر چند تیرش هزاران کورن و هو
مشکار نمود: لیکن خدنگ نظرش خبر بر کور نمود: درین محمود گشت و چون
جکاه و او کوری از سبزه زار رحبت: و بکشت و بران ظنر بخرامیدن
ببوست: طرفه کورشان بری: و صدر جود از او بری: و بکشت
خیال بود چشم می نمود و نمی نمود چشم: ندانم که در حقیقت کور بود یا بری

بهرام کور کور بهرام که بهین کور دیدار پادشاه بوی کور و دین بهین نش کور
جست نماند و پس پس بهرام در آن ترکش از تیر پرداخت و به
کامل و فاشش ناخت اگر چه تیر بر تیر میزد لیکن یکی تیرش کارگر می گردید
و بهرام کار انداز این خطاه فاشش دست بردن میگردید و درین تک
و بهرام اندر و بر کور او بهیات چه چاه برنگ دل کارمانند کام نهنگ
تاریک تنگ چون نور نور رسیده تاب چون کهن و دوزخی زبانه
اندرون آن کور و او آغاز و فعا و غار را پیدا کنان کور که زبان
رو بقضای شیر کام نهاد در آن چاه بر بلا افتاد اشقر بهرام که قدم بر پیش
میرسید و به اختیار بدینانش میدوید غلطک زبان سرگون در چاه درآمد
و نوری عظیم از دروش برآمد از آنجا که گفته اند اذ اجاء القضا
اعنی البصر بان نبائی که دانست چاه باید بظرا انبوهی از امیر وزیر
و صغیر و کبر جمع گردیدند و بر سر چاه حلقه ماتم بسته نابیندند چند کس در دو

در دو نشستند و چاه فروختند بهر چه بودند است دیدند که سرخوش
چاه خور شده بود که تیرش چون اینان را ردی نموده و هر چه طرفین
کافتند مگر نش از او را شش یافتند آفتد خاک گردیدند و تا باب
رسیدند لیکن آن در کتایت نباید و آناه باه رسیده شست الطی که
بفایده بوده و هیچ نداشت شود کاین چنین کنه های است خاک
که خوانند کشیدش ز خاک خاک بهرام بچینند قام بهرام بود خاک بهرام
خاک بر سر کنان و آب از دیده روان از چاه برآمدند و ناله و زاری
و نوحه و گدا درآمدند جامها کبود پوشیدند و دست ناف مالان
خروشیدند چون خود نیز آماده آن بودند و ناچار بر نمودند ایما کنه
با این بزرگ غافل از کیدار مرگ بهوشیاریش و بیدار که زانیز
این راه در پیش است و مردم بر قدم همین چاه پس ای بهیوس
آن ره کن در این کهن نیاید که تو خلق کند به نیکی با و نماند

قصه بهرام گور بادشاه ما ایستم با اسطغانی قیام کند مرقم کند و بجا
با کوش خند کالاهه عوی با اسطغانی خاخر باوری ابروس اوس حب فکله

تو به من بگو قصه‌ی نهمین کلکت باسد که است هر یکدام
صفحه یکدم و درج مندرج است مندرج است مندرج است

اول صحرای حرم و حرم و حرم

صفحه دوم آغاز داستان و انجام نای این داستان

رفتن بهرام با دلارام لشکر و غنچه و غنچه و غنچه

کفایت و راسته شدن هفت کلکت نهمین

کلکت دوم در بیان ترفیع فرما شدن بهرام و غنچه و غنچه

هنگام روز شنبه و کنگر و کنگر

افسانه گفتن آن جادو کفایت و کفایت و کفایت

کلکت سوم در بیان رفتن بهرام روز شنبه و کنگر و کنگر
نهم روزی که برودن بهرام

افسانه گفتن آن کل رو به کنگر و کنگر

کلکت چهارم در بیان جلوه فرمای بهرام و کنگر و کنگر
روز و شنبه و کنگر و کنگر

افسانه گفتن آن طوطی و کنگر و کنگر و کنگر

کلکت پنجم در بیان رفتن بهرام روز شنبه و کنگر و کنگر
و شنبان روز و کنگر و کنگر و کنگر

افسانه پردازی آن کل اندام بحضور بهرام عالم مقام ۳۸
 کلکشت هشتم در بیان عشرت کردن بهرام در کیند بخت رنک روز چهارشنبه
 با صنم رومی نوح و شنگ ۹۵
 بخت زار و مانیدن آن سرو باف نه گفتن و شربت بخت یافتن
 بهرام از ترانه شریف و این ۹۶
 کلکشت نهم در بیان عشرت کردن بهرام ۱۰۲
 افسانه گفتن صنم سحر کلام بحضور بهرام خجسته و جام ۱۰۳

کلکشت هشتم در بیان
 کلکشت هشتم در بیان جلوه فرمان شدن بهرام روز جمعه
 در کیند کافوری و ام و بر با بخت شاه نه بزم و عیش نمودن
 با صنم خولد زرم ۱۰۱
 افسانه گفتن بخت کافوری بعد یافتن از بهرام و تنوری ۱۰۱
 داستان اوقات یافتن بهرام کور و بر تنجوی کور و رفتن به جام ۱۰۵



567